حقِّ بودن

The right of being

استاد علی اکبر خانجانی

بسم الله الرحمن الرحیم

عنوان کتاب : حقِّ بودن

مؤلف : استاد علی اکبر خانجانی

تاریخ تألیف :۱۳۸۷

تعداد صفحه:۱۳۷

فهرست مطالب

۱- حقّ بودن.. ۴
۲- حقّ دل ۷
۳- حقّ اندیشیدن.. ۱۰
۴- حقّ پوچ شدن ۱۴
۵- حقّ ایرانی بودن ۱۷
۶- حقّ بیماری.. ۲۲
۷- حقّ زناشوئی... ۲۵
۸- حقّ ستم.. ۳۰
۹- حقّ روسپی گری.. ۳۴
۱۰-حقّ حسد... ۳۸
۱۱-نظریه رشد(حقّ شدن).. ۴۲
۱۲-حقّ اراده(دنیا و آخرت)... ۴۴
۱۳-حقّ علّیت.. ۴۶
۱۴-حقّ آشنائی(بارهستی)... ۴۹
۱۵-حقّ قلم... ۵۳
۱۶-مستضعفین... ۵۶
۱۷-جمال و وصال.. ۶۰
۱۸-برآستانه حضور... ۶۳
۱۹-حقّ عیش.. ۶۶
۲۰-حقّ اخلاص... ۷۰
۲۱-درجستجوی حال... ۷۲
۲۲-مسئله چیست؟... ۸۱
۲۳-استحقاق ها(حقِّ حقّ)... ۸۶
۲۴-فلسفه تنهائی آدم... ۸۹
۲۵-خداشناسی منطقی... ۹۸
۲۶-حقّ ماشین(فلسفه تکنولوژی)... ۱۰۴
۲۷-حقّ آبرو(آبروی خدا).. ۱۰۷
۲۸-حقّ حساب(سمت و سوی بی حسابی).. ۱۰۹
۲۹-عشق هاهوهی.. ۱۱۱
۳۰-حقّ حماقت... ۱۱۳
۳۱-حقّ جمال(فلسفه زیبائی شناسی)... ۱۱۵
۳۲-حقّ همنشینی(راز محفل أنس)... ۱۱۷
۳۳-سوی بی سوئی(وجه الله).. ۱۲۰
۳۴-براهماکاری(زناشوئی عرفانی)... ۱۲۳
۳۵-فلسفه روزمره گی... ۱۳۱
۳۶-یک معمای قرآنی ۱۳۵

فصل اوّل

حق بودن

بسم اللّه الموجود

۱- داشتن ها و مالکیت های مادی و معنوی و عاطفی ، آدمی را از بودن غافل کرده است و این منشأ همه غفلت های بشری است .

۲- آدمی یادش می رود که همه داشته ها و نداشته هایش به مثابه آویزه های حیات و هستی اوست و همچون دکوراسیونی در خانه اوست همان طور که آدمی در دکوراسیون خانه اش چنان غرق می شودکه خود خانه را از یاد می برد الا آن گاه که مثلاً با زلزله ای خانه ویران شود .

۳- آدمی آن قدرغرق در رنگ هاست که خود شیء را فرموش می کند .

۴- آدمی آن قدر در اثاثیه و ساختمان و آرایش و امکانات و تکنولوژی غرق است که فراموش می کند که این همه اصلاً برای چیست ؟

۵- آدمی آن چنان غرق در غیر است که حتی نفس کشیدن از یادش می رود و هنگامی به یادش می آید که نفس به شمارش افتاده و می رود و تا ابد از یاد برود .

۶- آدمی برای همه داشته ها و آویزه های زندگی حق و حقوق و وظایف و شرایطی قایل است الا برای بودن که اساس شدن و داشتن است .

۷- همینکه هستیم و نفس می کشیم و وجود داریم دارای حقی است که منشأهمه حقوق دیگر است و اکثر آدمها می پندارند داشتن همان حقوق بودن است .

۸- کسی که حق بودن را درک نکند و حقوق بودنش را ادا نکند رعایت سایر حقوق زندگی که حقوق داشتن ها و شدن ها و به نمایش در آوردن هاست هرگز ادا نمی شود و انسان هرگز در ادای این همه حقوق فرعی به هیچ وجودی نمی رسد و همیشه خود را ناحق و ناکام می یابد که کل کاینات و خلایق ، این حق را تباه کرده و او را از این حق ساقط کرده اند و لذا با کل جهان در نبرد طلب حق خویش است و این حق را از غیر می طلبد و این منشأ جنون است و ستم و جنایت .

۹- «هستم آنچه هستم » این معرفی خداوند از وجود خودش می باشد در پاسخ به سؤال موسی . یعنی خداوند همان هستی محض و « بودن » است و یا به قول فلاسفه «ذات » یا وجود فی نفسه

۱۰-پس بودن همان خداست . و حق بودن هم خداست یعنی غفلت انسان از بودن محض خویش همان غفلت از خداست و خدانشناسی و کفر اوست لذا جستجوی فلاسفه برای یافتن و درک « وجود محض » همان خدا جویی فلاسفه است .

۱۱-اگر همه بستگی ها و عادات ، مالکیت ها ، تیترها ، باورها و ایل و عیال و فرزند و یاران را نادیده انگاریم از ما چه می ماند ؟ آنچه که می ماند «بودن » است یعنی همان چیزی که ما بقی امور به مثابه آویزه های آن محسوب می شود و آدمی عموماً از این اصل و اساس غافل و بیگانه است و بلکه یک نیروی گریز از مرکزی او را از این واقعیت فراری می دهد و در آویزه های هستی ، دچار نسیان می شود و این آویزه ها را هستی خود می پندارد و لذا همواره در هراس فزاینده به سر می برد زیرا هریک از این آویزه ها در حال فرو افتادن و جدا شدن از هستی ما هستند .

۱۲-ترس ما از مرگ همان ترس ما از هستی عریان بدون هیچ آویزه ای است : ترس از بودن محض!

۱۳-بودن محض یا وجود فی نفسه منهای همه آویزه های بیرونی و تعلقات درونی در نظرمان مترادف با عدم است و اینست که در از دست دادن هریک از این آویزه ها خود را یک گام به نابودی نزدیک تر می یابیم وگاه از ترس این نابودی سکته می کنیم یا دیوانه می شویم و حتی دست به خود کشی می زنیم و یا روی به مواد مخدر و الکل می کنیم . از ترس اینکه مبادا به هستی محض خود برسیم . آیا جنون و حماقت و کفری بزرگتر از این ممکن است .

۱۴-همه جنایات بشری حاصل ترس از رسیدن به هستی محض خویشتن است یعنی رسیدن به جاودانگی خویشتن ، یعنی رسیدن به حضور خدا .

۱۵-همه آویزه های هستی ما در درون و برون ، صور نیستی هستند که بالاخره هم از ما جدا می شوند یعنی آنچه را که ما هستی خود می پنداریم همان نیستی ماست . اینست راز واژگون سالاری اندیشه و احساس بشری و همه ارزشهایی که می پرستد و اینست که این نوع نگرش عاقبت به جز حسرت و ناکامی و شکست ندارد و پوچی .

۱۶- هستی ما در زیر رنـگ هایی کـه بـه آن مـی زنـیم و آویزه هـایی کـه بـه آن مـی آویـزیم و القـاب و صفاتی که به آن نسبت می دهیم گم و گور شده است و هستی ما در مقابل نگاه ما مدفون و مفقود است . این همـان معنـای گمشدگی است و نسیان و کفر بشر و معنـای خصومت انسان نسبت بـه هستی اش و انکار خدا .

۱۷-پس وجود ما در زیر زباله دان دنیای ما گم شده است . این همان معنای دنیا و دنیا پرستی در دین است که علت تباهی و گمراهی و بدبختی بشر است .

۱۸-حق لباس ما اینست که آن را پاکیزه و زیبا نگه داریم . حق خانه ما اینست که آن را پاکیزه و زیبا نگه داریم . حق همسر و فرزندان ما اینست که آنها را پـاکیزه و زیبـا نگـه داریـم حق اتومبیل مـا ، اشـیای منـزل و سـایر مملوکـات نیـز همـین اسـت . حـق اندیشـه و احساسـات و باورهـا و علـوم و تجربیات ما هم این است کـه آنهـا را در درون خود پـاکیزه و زیبـا داریم . ولـی آیـا همـه ایـن حقـوق برخاسته و منوط به چه حقی است . بی تردید از حق وجود است . آیا حق وجود ما چیست ؟

۱۹- حق وجود و بـودن مـا هم اینست کـه آنـرا پـاکیزه و زیبـا و منـزه و شـفاف نگـه داریـم آنـرا کثیـف نسازیم و آنقدر چیزهای نـا مربوط به آن نیاویزیم تا به کلی محو و ناپدید و گم وگور شود تـا آنجـا که به کلی حتی از یادمان هم برود تا لحظه مرگ . وبعد مرگ کـه دیگـر هـیچ رنـگ و آویـزه ای در بساط نداریم و مواجه با هستی عریان خود هستیم و آنرا اصلاً نمـی شناسـیم و بـه یـاد نمـی آوریـم تـا قیامـت کبـری بایسـتی بـه بازیـابی آن بپـردازیم و در مقابـل جمـال هسـتی محـض یعنـی خـدا هـم منکـر هستی خود می شویم و چون جمالش را می بینیم می گوئیم که ای کاش خاک مـی بـودیم (پـاک و بـی آلایـش) . و آنگـاه خـود را در آتـش دوزخ سـرنگون مـی کنـیم تـا پـاک شـویم و هسـتی مـان از زیـر خاطرات و افسون و جنون و آفت ها و مفاسد آنهمـه زبالـه ، پـاک شـود و جمـالش آشـکار گـردد تـا هستی دار شـویم و بتـوانیم بـا جمـال هسـتی مطلـق دیـدار کنـیم . زیـرا بـی وجـود نمـی توانـد وجـود را دریابد این عذاب کفر است : بی وجودی !

۲۰- پس آیا حق بودن چیست ؟ بدون تردید حق بودن همـان بـودن اسـت : هسـتم چـون هسـتم !و آنکـه هست بـا خداست زیـرا هستی همـان خداست و خدا همـان بـودن محض بی رنـگ و ریـا مـی باشد هرچه که این رنگ و ریا و آویزه ها را از خود بزداییم به خدا نزدیکتر مـی شـویم یعنـی بـه خـود نزدیک تر می شویم زیرا به قول علی (ع) خداوند همان خودِ خود انسان است .

۲۱- پس حق « بودن » همانا بودن حق است و این حق خداست . و آنکه با بودن خود روبرو شود با خدا روبروست و مـا بقی دیگر قابل گفتگو نیست . مـابقی واقعـه حمد است : حمد بـودن ! یعنـی بودن تماماً پرستش است و عشق ! و اینست که آنکه عاشق نیست بر خود ، اصلاً نیست و آدمـی تا خدا را در خود نبیند عاشق نمی شود یعنی اصلاً هستی نمی یابد و نیست . و اینسـت کـه هرکـه خود را نمی شناسد نابود است . وآدمی تـا خـود را از غیـر خـود پـاک نسـازد بـه خـود نمـی رسـد و هستی نمی یابد یعنی بی خداست . بودن ، خداست . و آنکـه بـه بـودن خـود مـی رسـد مـی بینـد کـه بودن کافی است یعنی آنکه به احدیت خود می رسد صمد می شود . باید چشمان را از خاشاک این همه آ ویزه ها شست تـا جمـال « بودن » را دیـد . این همـان واقعـه لقـاالله است و بـودن از خـاک است و لذا حق بودن در سجده بر خاک بغایت رعایت می رسد .

فصل دوّم

حق دل

بسم اللّه الدلّ

۱- بَهر چه می داریم دل؟
۲- انسان حیوان صاحب دل است . عالم جان البته عالم دل است در مراتب و درجات و اینست که عالم جان عالم انس و الفت است . حتیّ یک گیاه خانگی هم با صاحبش انس می گیرد و اگر از آن خانه برود خشک می شود .
۳- انسان صاحب شدیدترین دل است و لذا انسان حیوان عاشق است و این به معنای انس و الفت است عشق چیزی جز اشد انس نیست و انسان از غایت انس است که انسان نامیده می شود . حیوانی که با جهان هستی به انس می رسد این انسان همان میزان انسانیت و همه ارزش های انسانی و دینی و معنوی است و اینست که در عرفان اسلامی ، انسان کامل را انسانی گویند که با کل جهان و جهانیان به صلح و اتحاد رسیده است .
۴- و اینست که کفر و شرارت آدمی همان فقدان انس او با جهان وجهانیان است که به جدال و عداوت می رسد تا آنجا که برای استمرار بقای خود به کمتر از نابودی کل جهان راضی نمی شود .
۵- و انس حاصل دل دادن است . پس انسانیت محصول و مخلوق دل دادگی انسان به سایر موجودات جهان است که کمالش همانا دل دادن به خالق عالم هستی یعنی خداوند است و اینست انسان کامل یعنی انسان عاشق بر هستی !
۶- دل چیست ؟ دل از مصدر دَلّ َ به معنای دلالت کردن و رهنمون گردیدن است . نام دیگرش «قلب»است که به معنای «مرکز » و نیز دگرگونی و زیرو رو کردن است .
۷- دل ، مرکز هستی انسان است که انسان را دلالت می کند به سوی هستی و گوهره و خالق هستی تا در سمت و سوی آن دگرگون و منقلب شود تا از عدم آدم ، هستی پدید آید و انسان موجود گردد به جاودانگی !و این انقلاب عدم است که به وجود می رسد . این همان گوهره دگرشدن ، تغییر کردن و رشد نمودن نیز می باشد یعنی حرکت عدم به سوی وجود تا وجود پذیری و هستی مند شدن .
۸- تلفظ درست دل همان «دَل»است که یکی از الفاظ و واژه های مادر و امّی در همه زبانهای بشری است و لذا در زبان عربی و عبری و پهلوی و سانسکریت حضور دارد . و امروزه هنوز هم در برخی از گویش های فارسی ، دل را دَل می گویند یعنی دلالت گر و دلیل و راهنما . همان طور که امام صادق (ع) قلب را در انسان ، امام همه اعضای دیگر می نامد .
۹- دل ، امام و رهبر همه اعضا و ارگانها و حواس و اراده و امیال انسان است و کل وجود را به سویی می راند که دوست می دارد و لذا منطق نهایی همه آدمها به دل برمی گردد : دلم خواست !
۱۰-البته اکثر انسانها ، هوس خود را دل می پندارند و این بزرگترین خطای معرفتی بشر است .
۱۱-و اینست که به قول علی (ع) ، دل شناسی ، کمال معرفت نفس است یعنی فقط عارفان کامل ، دل را می شناسند و ندای آن را با ندای شکم و غرایز اشتباه نمی گیرند و یکی از هنرها و مکرهای ابلیس هم اینست که در حریم دل آدمها کمین می کند و وسوسه های خودش را به حساب دل می گذارد و آدمها رابه پیروی از خود می کشاند در حالیکه می پندارند که از دل خود پیروی می کنند پس بر هدایت هستند .
۱۲-فقط عارفان کامل و اولیای الهی می توانند ندای دل را از وسوسه های اجنه و شیاطین و خناس و ناس تشخیص دهند .
۱۳-اینست که اهل دل یعنی اهل محبت ، همان اهل حق هستند و صدای خدا را از دل می شنوند و اطاعت می کنند . اینان عاشقان بر خدایند .
۱۴-روزی خانم عاقل و کامل و روشنفکری که پزشک هم بود جهت تصمیم به ازدواج با خواستگار و دوستش به بنده رجوع نمود زیرا هرچه که فکر کرده بود به نتیجه ای نرسیده بود که بتواند پاسخ قطعی بدهد . بنده ایشان را دعوت کردم که یک شب بنشیند و همه تئوری های خوشبختی و زنا شویی را در ذهن خود نادیده انگارد و فقط به دل خود رجوع کند و هر پاسخی از دل شنید از همان اطاعت کند که معمولاً یا آری یا نه است . این خانم چند شبانه روز به دل خود رجوع کرده بود و با کمال حیرت و وحشت به نزد من آمد و گفت : من به یک کشف وحشتناکی در خودم رسیده ام و آن اینکه اصلاً دل ندارم . زیرا هرچه که گوش دادم و نگریستم هیچ پاسخ آری یا نه و یا حتی بی تفاوتی از دل خود نیافتم چه مثبت یا منفی

.این خانم قبل از این هم در قبال چند خواستگار دیگر مواجه با همین امر شده بود و لذا همه خواستگارهایش سرگردان مانده بودند و خودش سرگردان تر از خواستگارهایش . ولی قبل از این آخرین خواستگار متوجه عیب کار خود نشده بود که دل ندارد . بنده این آیه را برایش خواندم که برخی از کافران گوئی که دل ندارند . یعنی دلشان مرده است یا خواب است و یا سنگ شده است از فرط شقاوت و کفر .

۱۵-آدمی چون مدت طولانی به ندای دلش اهمیتی نداد و یا بر خلاف آن عمل نمود گوئی دل قهر می کند و یا به تدریج از حیات می افتد و لذا گاه در برخی با قلوبی مواجه می شویم که به راستی از سنگ هم سخت تر است و کمترین رحم و عاطفه ای حتی به خودشان ندارند .

۱۶-دل کانون انس است . انس عادت نیست . عادت ، شقاوت و خشونت و بی تفاوتی و بی حسی می آ ورد در حالیکه انس ، توجه و محبت و معرفت و لطافت و مسئولیت می آورد .

۱۷-انس از خود گذشتگی می آورد . گذشتن از آرزوها و تعلقات شخصی به خاطر دیگری . گذشتن از عادات فردی برای دیگری . پس انس ضد عادت است و اینست که همزیستی و مشارکت و هم سرنوشتی را ممکن می سازد و اینست که خداوند می فرماید که بین همه زن و شوهرها انس و الفت قرار می دهد تا هدایت شوند .

۱۸-انس موجب هدایت است زیرا هدایت همانا هدایت به سوی خداوند است که تماماً بر اساس از خود گذشتن ممکن می شود . سیر الی الله همان حرکت از خود به سوی خداست و اساس آن بر انس است در روابط . که اساس روابط هم زناشویی است در قلمرو غرایز . و رابطه بین مؤمن و امام است در قلمرو معرفت . به هر حال انس ، اساس حرکت معنوی و جوهری انسان می باشد .

۱۹-انس همانا انس «من » است با «تو» در جهت حرکت به سوی او (هو)

۲۰-انس گرفتن با غیر است و این جوهره تغییر است زیرا تغییر در لغت هم به معنای غیر شدن است یعنی حرکت از من به سوی دیگری : دگر شدن ! این دگر شدن هرچه که باشد بهتر از «من» ماندن است و دگر شدن از انس آغاز می شود .

۲۱-و انس ، واقعه دل دادن و دل بردن است یعنی جانشین یکدیگر شدن : خلافت ! یعنی هرکسی دل طرف مقابلش را در سینه خود می یابد و دل خودش در سینه طرف دیگر است : این جریان انس است و انسانیت و شدن ! عشق یعنی همین که غایت انس است .

۲۲-و دلی که در سینه صاحبش می ماند به تدریج به سوی مرگ می رود و می میرد و این مقام شقاوت است .

۲۳-دل همواره امر به غیر می کند و صاحبش را به از خود گذشتن برای دیگری دعوت می کند . دل جز این امر و ندائی ندارد . پس امر دل درست برعکس بو لهوسی است که امر به خود پرستی می کند و این همان سیر الی الله است و هرکه بتواند امر دلش را بخواند و عمل کند به خدا می رسد .

۲۴-حق دل ، عشق و ایثار است . و جز این دل را کاری نیست و این همان کار دلالت انسان به سوی پروردگار است زیرا خداوند مظهر مطلق عشق و ایثار است . واینست که هر اهل دلی انسان مخلص و حق پرست می باشد و هرکه حق دل را ادا نکند از دستش می دهد و بی دل می شود . یعنی بی امام ، بی نور ، بی روح و بی حق ! زیرا دل همان حق وجود است و قبله جان است . آدم دل مرده ، آدم بی قبله و بی هدف و هیچ وپوچ است و انسان دل مرده از حیوان و نبات هم بی جانتر و پست تر است . انسان دل مرده ، دیو است و قلمرو اجنه و شیاطین . زیرا انسان بی دل ، انسان بی صاحب است .

۲۵-و اما حیات روحانی دل و رشد و تعالی آن تماماً حاصل دل دادن و دل شکسته شدن است و باز هم از دل دادگی نهراسیدن و از دیگران کینه نکردن . این همان رشد و تعالی مقام انس است و انسانیت . و بدینگونه است که آدمی بالاخره به انسان کامل می رسد که اسوه مطلق انس است و دل به او می دهد و در این دل دادگی در میانه من و تو ، به ناگاه او (هو) آشکار می شود و این معراج روحانی و لقاءالله در عالم خاک است که اجر دل دادگی و رعایت حق دل است و البته حق دل آن است که جز به خداوند و اولیای او داده نشود و هیچ کس جز او در دل نیاید ولی این کمال واقعه است و یک شبه حاصل نمی اید . دل ، دلیل آدم است به سوی وجود مطلق !

فصل سوّم

حق اندیشیدن

بسم الله الحکیم

۱- تقریباً همه افراد بشری می پندارند که آسانترین و نقدترین کاری که می توانند کرد همانا اندیشیدن است و بلکه اکثر آدمها اندیشیدن را آن قدر آسان می دانند که در همه حال و کار و در حالیکه چندین کار را توأم انجام می دهند همزمان با آنها مشغول اندیشیدن هم هستند گویی اندیشیدن سهل و ممتنع ترین فعالیت است و بسیاری حتی اراده به اندیشیدن هم ندارند و اندیشه خود به خود در ذهنشان جریان دارد و در واقع اینها نمی اندیشند بلکه اندیشیده می شوند یعنی اندیشه یک مفعولیت است مثل نفس کشیدن . این جریان در حقیقت معنا ربطی به اندیشیدن ندارد و چیزی جز خیالبافیهای اتوماتیک نیست . ذهن این آدمها مفعولترین ارگان وجودی آنهاست

۲- آیا به راستی در تمام عمرمان چند بار به خود گفته ایم که : امشب می خواهم ساعتی را درباره فلان موضوع فکر کنم ! و بلکه چند بار به این قول خود عمل کرده ایم ؟

۳- ما بسیار به ندرت فکر می کنیم بلکه فکر کرده می شویم ما فاکر و فکور نیستیم بلکه مفکوریم . و تازه آن هنگامی هم که مثلاً به جد و آگاهانه و عمداً به فکر می پردازیم جز جمع و تفریق امور کار دیگری نمی کنیم یعنی معلومات عاریه ای خود را حساب می کنیم . و حسابگری ذهن ربطی به فکر کردن ندارد . فکر کردن جستجو و کاوش در تاریکی است و کشف کردن و فهم نمودن است .

۴- اندیشیدن همچون خلق کردن از عدم است و یا پیدا کردن چیزهایی بکر در تاریکی .

۵- آن جریانی از ذهن که به ناگاه و فی البداعه معنایی کاملاً نورا در خود کشف می کند اندیشه است . اینست که فکر کردن در قرآن یکی از زمینه های هدایت است .

۶- موانع اندیشه کردن و تفکر در ذهن آدمی عبارتند از : قضاوت قبلی (پیش داوری) ، آرزوهای از قبل تعیین شده چه مادی و چه معنوی ، معلومات عاریه ای (کتابی –مدرسه ای – خبری) و فرهنگ و باورهای وراثتی .

۷- پس می بینیم که همه این موانع یک وجه مشترک دارند و آن اینکه مربوط به گذشته اند یعنی حافظه . همانطور که داشته های مادی و بیرونی بزرگترین مانع انسان در حرکت به سوی معنویت و عقلانیت هستند داشته های ذهنی هم بزرگترین مانع حرکت به سوی مفاهیم و معانی نو می باشند .

۸- اندیشیده شدن یا مفکور بودن که بزرگترین مانع اندیشه و فکر کردن است حاصل فعالیتهای خود به خودی و کور کورانه داشته های ذهنی ما در حافظه است و در واقع جدال و جنگ بین این داشته های ذهنی کل فضای ذهن راتاریک نموده و کل انرژی تفکر را به مصرف می رساند و لذا ذهن آدمی همواره خسته و متشنج و هلاک است که گاه فقط در عالم خواب که این داشته ها تا حدودی به خواب می روند ، یک فکر بکری به صورت رؤیا رخ می دهد و همین . که آنهم در عرصه تعبیر و تفسیر ، تباه می شود . به همین دلیل اکثر آدمها همواره چشم امید به رؤیاهای خود دارند که شاید فکر بکری یا ایده تازه ای به آنان روی آورد .

۹- همانطور که آدمی در فعالیتهای فیزیکی خود همواره تولیداتی دارد در فعالیتهای ذهنی هم باید تولیداتی جدید داشته باشد که آن معانی و مفاهیمی نو است . در حالیکه اکثر آدمها حفظ مفاهیم کهنه و قرار دادی و موروثی و عاریه ای موجود در آرشیو حافظه را به میدان آورده و با آنها جمع و تفریق ومعادله و معامله می نمایند و چیزی به نام خلاقیت ذهنی رخ نمی دهد .

۱۰-و اما چگونه می توان از اسارت و بازیچگی فعالیتهای خود بخود ی و کورکورانه ذهن جلوگیری و آنها را مهار نمود . زیرا غایت این وضع به جنون و جنایت می انجامد . به همین دلیل آدمی بعد از ارتکاب هر جنایتی مدعی می شود که : من نبودم و تقصیر من نیست ! زیرا به راستی هم او نبوده است زیرا اصلاً هیچ اختیار و کنترلی بر ذهن خود نداشته است و ذهنش

به نتیجه ای رسیده و تصمیم خودش را به صاحبش القا نموده و اورا وادار به عملی جنونی کرده است . جنون ، حاصل خود سری و خود محوری ذهن است که چون جن یا شیطانی صاحبش را مرید و برده خود می سازد . همه دیوانگان اسیر گذشته خویش هستند و در گذشته جا مانده و رابطه خود با واقعیت جاری و حال را از دست داده اند و برخی دیگر در آینده موهوم گم شده اند که حاصل گذشته پرستی ناکام است .

۱۱-اندیشه کردن نقب در ظلمات ذهن است پس واضح است که کاری بس دلیرانه و پهلوانانه و قماربازانه است . متفکران بزرگ پهلوانان و جنگجویان عرصه ظلمات ذهن هستند و اما چگونه می توان به شجاعت رسید ؟

۱۲-به هرحال داشته های ذهنی همواره کمابیش در حافظه خوابیده اند و به محض رجوع آدمی به ذهن بر می خیزند و صف می کشند و خود آرایی می کنند . ولی فرد باید با تیغی صفوف آنها را بشکند و پرده پندار را بدرد و به اعماق آنها راه یابد . این شمشیر چیست ؟

۱۳-این شمشیر عشق است . عشق به حقیقت برتر ، عشق به فهمی دگر و ادراکی دگر از خود زندگی . عشق به فهمیدن !

۱۴-عشق به فهمیدن برای فهمیدن ! نه عشق به فهمیدن برای یک ایده یا پروژه ای از قبل معلوم. عشق به معرفت و حقیقت حیات و هستی نه آنگونه که من می پسندم بلکه آنگونه که منهای من هم هست . پس منیّت هرکسی بزرگترین حجاب اندیشه خلاق است .

۱۵-منیّتی که مجموعه ای از باورها ، قضاوتها ، آرزوها و توجیهات برای تقدیس خویشتن است . پس این شمشیر بایستی بر فرق منیّت ذهنی –منطقی من فرود آید و بلکه کل ساختار منطق مرا در هم شکند . پس بایستی مدتی تاب تحمل بی منطق بودن را و هیچ و پوچ بودن را داشت زیرا یکی از بزرگترین موانع فکر خلاق هراس از پوچ و بی معنا شدن است و از هویت ساقط شدن ! اینست نخستین پهلوانی !

۱۶-منیّت ذهنی انسان سازمانی بغایت مافیائی و مکّار و خود فریب و خود – محور وخود –شیفته است و در قبال هر معنای جدیدی مقاومت می کند و چه بسا خود را به خواب می زند و دربهای پذیرش خود را بر هر معنای دیگری می بندد . تجاهل یکی از این ترفندهاست .

۱۷-خودشکنی و بت شکنی اعتقادی و منطقی و علمی و فنی بزرگترین شمشیری است که بر فرق سر خویشتن فرود می آید تا هوای تازه ای به ذهن برسد . این خود شکنی البته فقط کار عاشقان حقیقت است که بانیان فرهنگ و معنویت بشری هستند ولی ما بقی مردم چنین قدرتی ندارند و بایستی برای تعلیم و تربیت ذهن خویش در نزد عارف فرزانه ای سر بسپارند و اطاعت کنند و در قبال تیغ کشیدن او بر فرق ذهن خود تسلیم باشند مثل کاری که شمس تبریزی با مولوی کرد و در مرحله نخست به لحاظ اعتقادی او را هیچ و پوچ ساخت .

۱۸-بزرگترین ارزش معنوی آثار بزرگ متفکران همانا پوچ سازی ذهن های فسیل شده و خفقان گرفته و موروثی است و نه عرضه باورها و مفاهیم جدید . زیرا هر باور و معنای بکر و بر حقی تا در خود ذهن هر انسانی پیدا و کشف نشود به حال او خاصیتی سرنوشت ساز ندارد و یک ایده عاریه ای محسوب می شود که جز بر کبر و غرور نمی افزاید . درست به همین دلیل قرآن کریم بسیار به ندرت حکمت و معرفتی تدوین شده ارائه می نماید و لذا اصلاً چون یک کتاب درسی نیست بلکه نشانه ها و عبرتها را پیش روی می نهد و خواننده را دعوت به تفکر می کند .

۱۹-به همین دلیل در ادبیات اسلامی ما آثار کسانی چون عطار و حافظ و مولانا بسیار بیشتر از آثار ابن سینا و سهروردی و ملاصدرا و رازی و فارابی در تحول و رشد فرهنگی مسلمانان و ایرانیان اثر داشته است همان طور که درتمدن غرب اندیشه سقراط و ولتر و شکسپیر و گوته و نیچه فرهنگ سازتر از فلاسفه کلاسیک مثل ارسطو و کانت و هگل بوده است . این بدان دلیل است که در اندیشه این فرهنگ سازان عنصر تخریب و بت شکنی و پوچ سازی ذهن وجود دارد . هرچند که بزرگترین پوچ سازان اندیشه تاریخی –موروثی بشر همانا انبیا و اولیا الهی و عارفان بزرگ بوده اند و لذا پدران فرهنگ ومعنویت بشرند . تمام خلاقیت و رشد معنوی بشر در «لااله » است . واین همان گوهره پوچ سازی ذهنیت فسیل بشر است .

۲۰-حق اندشیدن در نخستین مرحله همان حق پوچ سازی داشته های ذهنی است . این همان حق لااله است که در اوجش به الله می رسد و الله همان لای مطلق ونه و نفی کامل همه پرستیدنی هاست . الله همان معنا و گوهره فوق هر معنایی است :معنای بی معنائی : بود نبود !

۲۱-ذهن آدمی قادر به درک وجود نیست پس بایستی آنرا به سوی سواحل عدم راند تا دل به سوی وجود پرواز کند وعدم در ذهن همان هیچی و پوچی مطلق است . حق اندیشه، پوچی است . این پوچی پشتوانه دل برای عاشق شدن است .

فصل چهارم

حق پوچ شدن

بسم الله الجامع

۱- همه عقلا گفته اند که حق همزیستی فقط بر وظیفه شناسی و انجام وظیفه استوار است که هرکسی کار خودش را درست انجام دهد ولی بسیار به ندرت درباره این درست کاری سخن به میان رفته است که انجام درست وظایف چگونه است . مثلاً اینکه مرد شکم زنش را چرب کند و زن هم زیر شکم شوهرش را . ولی آداب و چند وچون این چرب کردن همواره مورد اختلاف و فروپاشی همزیستی ها بوده است .

۲- بیائیم این وظیفه را از منظر دیگری بنگریم یعنی مثلاً اینکه هرکس در یک همزیستی و هر نوع مشارکتی در هر حدی وظیفه ای جز پوچ سازی منّیت طرف مقابلش را ندارد . زیرا این تنها رسالتی است که در هرنوع همزیستی و مشارکت خود به خود رخ می دهد . آنانکه تاب این پوچ شدگی را دارند به این مشارکت ادامه می دهند و ما بقی می گریزند تا در جائی دگرو رابطه ای دگر به این پوچ شدگی ادامه دهند تا کاملاً هیچ و پوچ شوند .

۳- به نظر می رسد که آدمی جز برای هیچ و پوچ شدن به دنیا نیامده است . آنانکه حق این پوچی را درک کرده اند مؤمنان و انبیاءو اولیاء خدا نام دارند و مابقی هم که با این پوچی تابه آخر جنگیده اند کافران نامیده می شوند .

۴- چرا پوچ شدن و پوچ کردن را حق وظیفه و غایت وظیفه در هر رابطه و مشارکتی ندانیم که در این صورت آدمها باهم هیچ مشکلی نخواهند داشت و جهان در صلح و سلامت خواهد زیست .

۵- نیچه ، پدر پوچی های این دوران چیزی را کشف کرده است که خودش هم قدرش را نمی دانست ولی ده سال آخر عمرش را در این پوچی به آرامش و نیروانا رسید و قدیس لقب گرفت که خودش هم فکرش بود .

۶- قدیس یعنی یک آدم پوچ شده ای که به پوچی اش راضی شده است و بلکه آنرا می ستاید و در این پوچی آن معنای مطلق را یافته است که خدا نامیده می شود .

۷- اگر هدف از زندگی بر روی زمین پوچ شدن و پوچ کردن نبود نیاز به این همه آدم نبود زیرا برای هرکسی یک کس دیگر لازم است تا پوچش کند .

۸- حضرت آدم در بهشت ازلی و جاودانه اش چون خدا زندگی می کرد و از خدائیت هیچ کم نداشت که خداوند برایش حوا را از درون خود آدم آفرید تا پوچش کند و از خدائیت ساقطش سازد و ساخت و آنگاه نیاز به کسانی بود تا حوا را پوچ کند و لذا شجره پدید آمد و بچه ها پیدایشان شد .

۹- آدم شدن همان پوچ شدن است و لذا ارزشهای آدمیت از پوچ شده ترین بشر ، آشکار می شود که نخستین این پوچ شدگان انبیای الهی بوده اند که به دست مردم پوچ شدند زیرا موفق به هدایت احدی نشدند و کل رسالت آنها بر سرشان شکست و آن انگشت شماری هم که ایمان آوردند همان اول به امر الهی ایمان آورده بودند .

۱۰- همه آدمیان رسول پوچ سازی یکدیگرند : زن و شوهر ، دوستان ، والدین و فرزندان ، همسایه ها اقوام ،مذاهب ، فرهنگ ها ، ایدئولوژیها ، تمدنها ، ابرقدرتها ، ملّت ها و...

۱۱- روابط بشری در هر سطح و عمقی ، کارگاههای پوچ شدگی انسان است . در این پوچی است که خدا درک می شود به عنوان معنا . رویارویی انسان با خدا همان رویارویی پوچی و معناست ، نیستی و هستی !

۱۲- مدنیت و جهانی شدن و جهانی سازی در ذاتش مقصودی جز یک پوچ سازی جهانی برای کل بشریت و تاریخ بشری ندارد: پوچی علم وفن وهنر وادب و مذهب و فرهنگ و عشق و مدنیت ! ناجی موعود در حقیقت چیزی جز ظهور معنا در قبال غایت پوچی بشریت بر روی زمین نیست . این معنا آن پوچی را نجات می دهد و شفاعت می کند .

۱۳- جمله عشق ها ، ایمانها ، دانش ها ، فضیلت ها ،فرهنگ ها ، پیروزیها ، عدالت ها ، انقلابات ، عظمت ها ، ثروتها ، قدرت ها ، و... دامهای پوچ سازی بشرند تا بشر را در حضور خداوند بینا کنند و بشر چشم دیدن او را بیابد زیرا غرور حاصل از همه فضیلت ها باعث کوری و کری و مدهوشی بشر است و باید در هم شکسته شود .

۱۴- پس پوچ شدگی حق همه حقوق است و آنکه این احق را درک وتصدیق کرد به همه حقوق دیگر می رسد و گرنه تا ابد در بطالت خود سرگردان است .

۱۵-حضرت آدم ابوالبشر در بهشت ازلی یک انسان خدائی حامل روح و اسماء و علم الهی و مسجود ملائک ولی موجودی متکبر و ابله و عیاش شده بود که ابلیس با بهانه ای بغایت مضحک و

کودکانه او را فریفت و از همه چیز ساقط کرد . آدم در بهشت جاوید بود و می دانست ابلیس تنها دشمن او و آن شجره هم تنها ممنوعیت اوست . ولی ابلیس به بهانه جاوید سازی آدم در بهشت او را از جاودانگی ساقط کرد و این چیزی جز غرور نبود که آدم را احمق کرده بود که به وعده آنچه خودش داشت آنچه را که داشت از دست داد یعنی جاودانگی را . این بدان معناست که کسی به بچه ای که شکلات در دست دار د بگوید آن شکلات را بده تا دوباره به تو بدهم . و بچه هم بداند که آن فرد دشمن است و دروغ می گوید و با این حال بدهد . این عین مالیخولیا است .

۱۶- در اینجاست که حق کبیر دوزخ معلوم می شود و ارزش کبیرجناب ابلیس در رسالتش از جانب خداوند که بدون او این آدم تا ابد از فرط غرورش یک احمق مالیخولیائی باقی می ماند و ابلیس مأمور پوچ سازی و رسوائی بشر است .

۱۷- خدمتی که ابلیس به بشر کرد حتیّ پیامبران هم نکرده اند زیرا موجب هدایت احدی نشدند ولی ابلیس همه را رسوا و دوزخی کرد و در دوزخ همه هیچ و پوچ شده و خدا را باتمام هیچی و نابودی خود صدا می زنند و بیهوده نیست که عین القضات همدانی ، ابلیس را تنها خدا پرست موحد وعاشق می داند .

۱۸- خداوند کل کائنات را آفریده تا آدمی را بر سرش خراب کند و لذا تنها خدا پرستان مخلص خراباتیان هستند یعنی پوچ شدگان روی زمین که جهان بر سر آنها و آنها هم در خود خراب شده اند . ولذا فقط در اینان است که نوری از خدا به چشم می آید .

۱۹- هیچ پیروزی و وصالی نیست که اساس و امکانات یک شکست و خیانت و فراق برتر نباشد . اینست حقیقت ! پس حق با شکست و فرو پاشی و خرابات و پوچی و فناست و احمق آن است که جز خود خدا کسی را مسبب بداند و او را در این واقعه نبیند . کل هستی برای روبرو شدن با اوست ولذا قیامت کبری خرابات هستی است که آدمی از زیر این خرابه سر بر می آورد و دیدارش می کند و می بیند که خود هموست .

فصل پنجم

حق ایرانی بودن

بسم اللّه اليار

۱- من در مجموعه آثارم عملاً به اثبات رسانیده ام که از هر ایده و بلکه از هر واژه ای به تنهایی می توان یک مکتب کامل و جامع فلسفی و یا مذهبی پدید آورد و یک جهان بینی تمام وکمال عرضه کرد و بلکه از هر شیئی . اگر چنین است پس چرا نتوان از یک فرهنگ و ملّیت یک فلسفه و مذهب و جهان بینی و ایدئولوژی کامل ساخت . هرچند که نیازی هم به این کار نیست چرا که به واقع چنین است و فقط باید آنرا بیان کرد و توضیح داد و فهمید . این امر می تواند موجب پیدایش یک خود - آگاهی و عرفان اجتماعی و ملّی شود و مثل عرفان ایرانی یا فلسفه ایرانی و یاحتّی دین ایرانی .

۲- ممکن است بگویید دین و عرفان و فلسفه ایرانی همان تشیّع است که موجود است و کاملاً فعالیت هم دارد . ولی من می گویم چنین نیست اولاً که همه ایرانیان شیعه نیستند . ثانیاً حدود نیمی از شیعیان اسمی ، رسماً و به لحاظ اعتقادی از شیعه بودن بیزارند و با آن احساس بیگانگی دارند . ومابقی هم در شیعه بودن خود جان می کنند و همه به خود فحش می دهند . این مسئله حتّی تا قلب جامعه روحانیت شیعه هم خود نمایی می کند . این واقعیت بدان معنا است که ایرانی بودن دیگر مترادف با شیعه بودن نیست . پس چیست ؟

۳- امروزه ایرانی شدیداً محتاج چیزی شدن است زیرا در کل تاریخ خود هرگز تا این حد پوچ نبوده است . درست به همین دلیل هرکس شعاری یا وعده ای دهد به ناگاه تبدیل به یک اسطوره و ناجی و پیامبر می شود . شعارزدگی و شعار پرستی جامعه ما که در جهان منحصر به فرد است به همین معناست . هنر پیشه پرستی ، قهرمان پرستی در ورزش ، دانشمند و نخبه پرستی و اینهمه ادعاهای رنگارنگ که دارای دکان و حزب و بازاری حیرت آور است (انرژی درمانی ، قند درمانی و...) دال براین وضعیت پوچی است تا آنجایی که یک رئیس جمهور حتّی می تواند دعوی امام زمانی کند همانطور که یک شارلاتان .

۴- پوچی دو روی دارد : یک رویش شکم سیری و بی دردی است و روی دیگرش درد مندی و لاعلاجی . و جامعه ما در طی دهه های اخیر به این دو قطب متضاد تقسیم شده است . این قطبی شدن بر خلاف تصور حاصل طبقاتی شدن شدید جامعه نیست هرچند که گروهی شدیداً پولدار و گروهی شدیداً بی پول و بدهکارند ولی آن دو قطب مذکور بر این دو قطب طبقاتی منطبق نیست هرچند که از آن اثر می گیرد .

۵- اکثر قریب به اتفاق مردم ما بر دو قطب کفر ونفاق است که به دو نوع پوچی بی درد و پوچی دردمند و لاعلاج مبتلا شده اند . کافران مبتلا به پوچی بی درد هستند و منافقان هم به پوچی دردمند و لاعلاج مبتلایند یعنی پوچ شدگان بی ریا و پوچ شدگان ریاکار که تظاهر به معنا می کنند .

۶- برای پوچ شدن حتّی بزرگترین و مقدس ترین آرمانها و ایدئولوژیها کافیست که برای مدتی به قدرت حکومتی برسد . همان بلایی که بر سر سوسیالیزم و عدالت آمد برسر تشیع هم در کشور ما آمد . علی (ع) باپنج سال حکومت سراسر تراژیکش حقانیت خود را اثبات کرد ولی جمهوری اسلامی با سی سال حاکمیت خود بطالت ادعاهایش را که تماماً شیعی بود به اثبات رسانید و متأسفانه مردم به جای شک کردن به حاکمان به مذهب خود شک کردند و گوئی که اصلاً در انتظارش بودند .

۷- امروزه ایرانی بودن مترادف است با همه چیز و هیچ بودن . آنچه که ایرانی را تا این حد هیچ و پوچ ساخته است ادعاهای بسیار بزرگ و اعمال بسیار حقیر است . سخن از فاصله بین ادعا و عمل نیست . بلکه تضاد است ، این تضاد در فرد فرد ایرانی همچون حکومت غوغا می کند . و عجبا که هر فرد ایرانی یک ایدئولوگ کامل است و همه را متهم به ریا و نفاق می کند جز خودش را . ایرانی در دروغگویی خود گم شده است .

۸- شدت فروپاشی و پوچ شدگی هر فرد یا قومی بسته به شدت و اوج ادعاهاست ولذا احساس آن فرد درباره دعویهایش شدیداً متناقض است و این تناقض موجب رویارویی با خویشتن است که حاصلی جز پوچ شدگی پنهان ندارد . یعنی آنکه می خواهد بهتر و برتر باشد زودتر پوچ می شود و این حق است ، زیرا پوچی زمینه طلوع معنای وجود است .

۹- دو نوع آدم بیشتر نداریم : کسی که برای خودش زندگی می کند و کسی که برای دیگران . اولی اسیر و دریوزه دیگران می شود آنهم شقی ترین آنها و دومی به خود می رسد و مقیم در خویشتن و صاحب وجود می گردد و یگانه و بی نیاز می شود مردم ایران اکثریت قریب به اتفاق از دسته

اولند و لذا همه اسیر و دربند و خصم یکدیگرشده اند . ایرانی یا غرب پرست است یا عرب پرست و یا مرده پرست (ناسیونالیست).

۱۰- سخن بر سر انسان دارای امام و انسان بی امام است . انسان بی اما م به خصومت با خویشتن می رسد . زیباترین مرحله از عمر تاریخی هر ملتی آن دوره ای است که یک امام ورهبر معنوی دارد و مردم ایران حدود دو دهه است که بی امامند و سر گشته و بدتر از آن اینکه نسبت به دوره امام داری خود نیز کافر شده و امامشان را متهم می سازند .

۱۱- باشکوهترین مرحله از تاریخ مردم هند وچین دوره رهبری و امامت گاندی و مائو بود و زان پس به قهقرا رفتند و دچار نسیان و از خود بیگانگی شدند مثل مردم ایران بعد از امام خمینی .

۱۲- انسان بی امام ، انسانی سر گشته و دیوانه و بیگانه از خویش است و بازیچه زمانه .

۱۳- امروزه انسان ایرانی نه تنها بی امام است بلکه باورش را به امامان سابق هم از دست داده است و لذا باوری هم به ظهور امامی به عنوان ناجی ندارد . این بی امامی همان نا امیدی از خویشتن و راز تباهی ایرانیان است .

۱۴- امـام ، محبوبیت خلـق در نـزد خداسـت و لـذا انسـان بـی امـام انسـان مطـرود در نـزد خویشـتن است.وایرانی امروز مطرود در نزد خویشتن است .

۱۵- ایرانی قومی شدیداً عاطفی و مهربان و دارای طبعی ایثارگرانه و عاشق منش است و لذا در این امور همواره دچار افراط گردیده واز عقلانیت و حکمت بیگانه شده و ساقط می گردد و آنگاه عشقی آتشین مبدل به نفرتی مهلک می شود و در مرحله بعد مبتلا به حسابگری و دنیا پرستی و خودخواهی مادی می گردد که باز دچار انحطاط می شود وباز در انتظار عشقی می نشیند و همان تراژدی تکرار می گردد . بزرگترین نقطه ضعف ایرانی غفلت و بیزاریش از حکمت و معرفت است و نمی تواند عشق را با خود قرین و همسو سازد . ایرانی هرچه که می کشد از عشق کورش می کشد . لذا یا در حال ایثار است یا در حال انتقام ، یا جان می دهد یا جان می ستاند . ایرانی از تعادل و عدالت بیزار است و آنرا در شأن خود نمی داند زیرا از عقلانیت و حکمت بیزار است . احساس و رفتارش با رهبران و مصلحین وامامان هم بر همین منوال است . یا امام پرست است یا امام کش ! در حریم خانواده هم چنین است یعنی یا بچه ها پرستیده می شوند ویا مطرود و عاق می گردند . رابطه زناشویی هم اینگونه است . یا عشق است یا نفرت و طلاق و انتقام . اجنبی پرستی ایرانیان هم حاصل همین طبع است و لذا در کل تاریخ ایران شاهد حکومت بیگانگان بر خاک ایران هستیم و یا مزدور بیگانگان . یعنی ایرانیان تاب تحمل حکومت خودی را بر خود ندارند زیرا خیلی عاشقند و حکومت مستلزم عدالت و قهاریت است و حکمت !

۱۶- قوم ایرانی به لحاظ تاریخی ریشه در سه نژاد متفاوت دارد : مادها ، پارس ها ، پارت ها . مادها در غرب ایران کنونی بوده اند پارت ها در شرق (خراسان بزرگ) و پارس ها هم در مرکز و جنوب ایران که زبان فارسی امروز متعلق به پارس ها می باشد که زبان رسمی ایرانیان شده است . از این سه نژاد ایرانی پارس ها ، عاشق پیشه ترین و رقیق القلب ترین هستند و لذا در کل تاریخ هزاره اخیر هرگز پارسی ها دارای حکومتی جامع بر کل فلات ایران نبوده اند . حکومت ایران یا در دست مغول و عرب و مزدوران آنها بوده و یا به دست بقایای مادها (ترک ها) و پارت ها .

۱۷- به نظر می رسد که اجنبی پرستی و میهمان پروری امری واحد می باشد . البته این امر موجب شده که فرهنگ ایرانی تبدیل به دایره المعارف همه اقوام بشری گردد و از هر قوم و مذهب و فکری ، چیزی در فرهنگ ایرانی یافت می شود . اینهمه کثرت و هویت موزائیکی می تواند خیر و برکتی عظیم و سرمایه ای جهانی محسوب شود به شرط اینکه تحت بینش و ایدئولوژی مدون و توحیدی قرار گیرد و ساماندهی گردد و هدفمند شود . با اندک نگاهی به فرهنگ و باورها و آداب و رسوم ایرانیان سر نخی از همه اساطیر و باورهای فرهنگ و ملل و مذاهب قدیم و جدید در سراسر تاریخ بر روی زمین را درک می کنیم از باورهای بنی اسرائیلی تا اساطیر یونانی و هندی و مغولی و میترایی و تا فلسفه های اروپایی عصر رنسانس تا به امروز . بعلاوه فرهنگ زردتشتی و مانوی و اسلامی به همراه جاهلیت عربی و باورهای علمی – فلسفی – تکنولوژیکی عصر مدرنیزم . به لحاظ تنوع و کثرت موضوعات فرهنگی و مذهبی و اساطیری ، هیچ قومی با ایران قابل قیاس نیست که البته همه اینها به دلیل قدمت بسیار زیاد تمدن ایرانی نیز می باشد و طبع میهمان پروری و اجنبی پرستی و از خود بیزاری که نام دیگرش عشق است و نیز به دلیل موقعیت جغرافیایی ایران که محل تقاطع و عبور و مرور تمدنهای دیگر بوده است که همچون کاروانسرایی جهانی عمل کرده است و شاید طبع مهماندوستی و عشق و ایثار نیز معلول چنین شرایطی بوده باشد که یک توفیق اجباری هم محسوب می گردد . گوئی ایران بار انداز و ترمینال تمدنها بوده است

همانطور که همه نژادهای بشری را به لحاظ رنگ وتیپ می توان در ایران یافت مثل سفید پوست وزرد پوست و سیاه پوست و قهوه ای پوست .

۱۸- و اینست که هیچ قومی چون ایرانی به طرزی مبرم و اضطراری نیازمند یک رهبری واحد معنوی به همراه یک ایدئولوژی واحد و جامع و جهان بین نیست تا از این تفرقه آراء و عقاید و احساسات و القائات تاریخی نجات یابد و سامان گیرد و صاحب هویت شود . انقلاب اسلامی ایران نوید بخش چنین واقعه ای بود که متأسّفانه به نتیجه ای نرسید و هنوز آغاز نشده پایان یافت و بر سرگردانی مردم افزود .

۱۹- تلاشی برای پاکسازی فرهنگ ناب ایرانی از بیگانه که در قرن اخیر به واسطه برخی روشنفکران ناسیونالیست آغاز شده عملاً نشان داد که نگرش و تلاشی بیهوده است . بازگشت به عصر هخامنشی بازگشتی جنون آمیز و ناممکن و بی ارزش است زیرا هرگز نخواهیم دانست که چه بوده است و لذا هیچ محکی از« ناب »در دست نیست و این امر شامل حال همه ملتهای دیگر هم می شود هیچ ملت نابی ممکن نیست و این عین نژادپرستی است .

۲۰- رجعت به گذشته امری مهمل و احمقانه است زیرا همه از پدر و مادری واحد بنام آدم وحوا هستیم و لذا تفکیک ناب وغیر ناب مفهومی انتزاعی و مجرد و فلسفی است و خواب و خیالی بیش نیست .

۲۱- قوم بنی اسرائیل که خود را نابترین و برترین قوم بشری می داند تمام افتخارش به هزاران پیامبری بوده که داشته و کشته است واز همین جا بهتر می توان همخوانی ناب و شقاوت را درک کرد .

۲۲- این افتخار ایرانی است که خون همه اقوام بشری را در رگهایش داشته باشد . این ارزش انسانی است نه ناب بودن نژادی که جز جنون و جنایت پرورش نداده است مثل ناب بودن بنی اسرائیلی و قریشی و ژرمنی .

۲۳- ناب گرایی را باید در اندیشه و معرفت و ارزشهای انسانی و توحیدی جستجو نمود نه در خون ورنگ و صورت و اطوار و آداب ونمایش ها .

۲۴- ناب فقط و فقط خداست زیرا فقط اوست که خود خودش است ومابقی جمله بی خودیم . یعنی جمله بی ریشه و عدمی هستیم الا اینکه راهی به سوی خدا بجوئیم و به او اتصال یابیم و دوستان او در جهان از هر خون و نژادی . نژادی که بی نژاد (خدا) باشد بی ریشه و باطل است و هیچ اصل و نسب و شرفی پایدار ندارد . ما در اینجا در اوج بی خدائی تاریخی به سر می بریم و لذا آتش گرفته ایم .

۲۵- تنها امتیاز آمریکا در جهان فقط به دلیل کثرت گرایی و پلورالیزم نژادی و فرهنگی و مذهبی است منتهی نقطه ضعف این پلورالیزم انقطاعش از خداوند است و لذا امریکا کشور سر گشتگان و دیوانگان شده است و لذا دولتمردانش نیز جمله دیوانه اند که نمایندگان مردمند . ماهم می توانیم یک امریکای دیگر شویم که در حال شدنیم و لذا امریکا را رقیب سر سخت خود می دانیم .

۲۶- امروزه هویت غالب ایرانی یک موجود همه کاره هیچ کاره است : یک عاشق عارف مومن عالم مدرن سنتی عربی –غربی نهیلیست است و نیز یک انقلابی ضد انقلاب همانطور که یک مسلمان ضد اسلام است و یک سنتی ضد سنت . ودریک کلام یک ایرانی ضد ایرانی !

۲۷- ایرانی هرگاه امام داشته حماسه هایی جهانی و ماندگار آفریده است حتی در غایت اسارتش . مثل نهضت حسن صباح که در سیاهترین مرحله از سرنوشت ملت ایران رخ نمود که ایران در اسارت خونبار بنی عباس و ترکان سلاجقه و سپس مغول قرار داشت و نیز نهضت انقلابی سال ۱۳۵۷که در اسارت امریکا و اسرائیل بود همین دو نهضت همه محققین و مورخین و تحلیل گران جهان را به حیرت و هذیان و افسانه سازی انداخته است حتی خود ایرانیان را .

۲۸- امام مظهر نفس واحده روح یک ملت است و ملت بی امام یک توده پریشان و مالیخولیایی است که به تسخیر اجنه و شیاطین می افتد و این واقعه ای است که اینک رخ داده است وجز پیدایش امامی دگر هیچ راه نجاتی نیست واین امام جز از طریق عطش و طلب انتظار رخ نمی نماید وگرنه هیچ قومی بدون امام زنده ای در بطن خود نیست که غایب از جهل و غفلت مردم است .

۲۹- ایران مزرعه هفتادودوملت است و هر قومی در این سرزمین بذرهای نیک وبد خود را افشانده وگلها و خارهایی رویانده است . بایست خارها را برکنیم و گلهارا بپروریم و ابائی نداشته باشیم که این گل چه بوئی می دهد : هندی ، مغولی ، یونانی ، عربی ، بنی اسرائیلی ، تورانی و امثالهم و ما ایرانیان نیز بی خار نیستیم باید همت کنیم که خارهای خودی را نیز از ریشه برکنیم که مهلکترین این خارها عشق بی معرفت و حکمت است .

۳۰- دموکراسی حتّی از نوع حقیقی اش نیز برای ما ایرانیان که قوم عاشقیم عاقبت خوشی ندارد . ما بی امام مردگانیم ، امام ، عقل عشق ماست . ایرانی امام معرفت و حکمت می خواهد نه امام عشق

که به اندازه کافی دارد هفتاد میلیون عاشق که حاضر است خون بریزد ولی اصلاً حوصله فکر کردن ندارد زیرا بر همه اسرار واقف است ولذا جز پول هیچ کمبودی ندارد زیرا عاشق برای اثبات عشقش بایستی بانکدار باشد و لذا هفتاد میلیون ایرانی دم در بانکها به صف است . واین ربای بی سابقه (تورم) حاصل عشق بازی ایرانی است . در هیچ جای جهان ، عشق این قدر گران و کمرشکن و خانمانسوز نیست ! رقم نجومی مهریه ها دال بر عظمت و ارزش عشق در کشور ماست !

فصل ششم

حق بیماری

بسم الله السلام

۱- سلامتی یعنی چه ؟ یکی بدنش سالم ولی اندیشه اش بیمار است . یکی دلش بیمار ولی بدنش سالم است ویکی تن و دل و اندیشه اش جمله بیمار است . سلامتی به معنای سلام گفتن همه ارکان وجود به همدیگر است و به صاحبش . و سلام صاحبش به کل وجودش و این یعنی صلح و آرامش و دوستی انسان با خودش .

۲- وقتی عضوی رنجور است یعنی در صلح با سائر اعضاءنیست و با صاحبش مسئله دار است همانطور که صاحبش با آن عضو درگیر است .

۳- «ای بنی آدم توبیماری و سالم منم ». این کلام خدا با بشر است که باخود و کل جهان و جهانیان در صلح و سلامت و موافقت است و همیشه سر خوش است فرقی نباشد اگر چه جان دهد و یا جان ستاند اینست سلامتی !

۴- پس سلامتی تن داریم و سلامتی دل و اندیشه . ونیز بیماری تن و دل و اندیشه . همانطور که بدن ما ترمینال وجود ما در عالم خاک است و در دسترس ترین وجه وجود ماست و لذا هر مرض جسمانی از اعماق دل و روان ما می اید که ما آنرا در بدن خود به وضوح می یابیم .

۵- یعنی هر مرضی اساساً یک مرض قلبی و روانی و فکری است که در بدن ما نقد می شود و بار می اندازد . پس آنچه را که بیماری می نامیم . فقط سرنخ بیماری است نه خود بیماری ولی آدمی و طب بشری فقط بااین سرنخ کار می کند و هرچه سر آنرا قیچی می کند باز سبز می شود و یا در جاهای دیگر سر در می آورد و تکثیر می گردد . طب بشری فقط موجب از دست رفتن سرنخ اصلی امراض است و لذا جز به پیچیده تر شدن و تکثیر بیماری نمی پردازد و لذا علم پزشکی یکی از فریبکارترین علوم شده است همانطور که پزشکان هم در جرگه فریبکارترین حرفه ها قرار گرفته اند .

۶- برخی امراض جسمانی مصلح و درمانگر و مهار کننده افکار و امیال و احساسات ناحق و بیمار ما هستند . به همین دلیل بیماران جسمانی به لحاظ روانی و شخصیتی و اخلاقی در جرگه صالح ترین انسانهای روی زمین می باشند و کم شرترین افراد در هر جامعه ای تلقی می شوند به لحاظ اخلاقی.

۷- برخی دگر از امراض عذابند و پاک کننده مفاسد نفس بشرند و برخی هم هدایت کننده انسان بسوی حقیقت می باشند . و برخی اجابت کننده مجموعه ای از دعاهای فرد بیمارند .

۸- اینست که عیادت بیمار ، از جمله عبادات محسوب شده است زیرا عیادت کننده را بخود می آورد .

۹- امراض که به مرگ منتهی می شوند براستی بخشنده همه گناهان فرد هستند .

۱۰-هیچکس به اندازه فرد بیمار بر حقانیت بیماریش آگاه نیست . و این بدان معناست که بیماری واقعه ای بخود آورنده و معرفت بخش است و فرد بیمار مستمراً در حال باز خوانی پرونده و زندگی خویش است و خود را محاسبه و محاکمه می کند . و این لطف و توفیقی بزرگ است .

۱۱-جالینوس حکیم دسته ای از امراض را «بیماری مقدّس» نامیده است . بنظر ما همه امراض در سلسله مراتب واقعه ای قدسی قرار دارند مخصوصاً امراض حاد و دردناک و لاعلاج و مادام العمر که لحظه ای دست از سر بیمار بر نمی دارند .

۱۲-می دانیم که تقریباً همه انبیاء و اولیای الهی تقریباً تمام عمرشان به انواع امراض عجیب مبتلا بوده اند شاید منظور جالینوس از «بیماری مقدس» مخصوص مردان حق بوده است .

۱۳-بیماران لاعلاج و مادام العمر به مثابه نشانه ها و حجت های الهی در میان مردمند و امتحانی بزرگ برای خلق که در سلامت بسر می برند .

۱۴-همانطور که خداوند در کتابش می فرماید که وقتی کسی از شما می میرد و بر دورش جمع می شوید در آن لحظه خداوند به آن مرده بسیار نزدیکتر از شماست . این امر درباره بیماران حاد و لاعلاج و مادام العمر نیز به درجه ای صدق می کند . و از این منظر است که خداوند در معراجش از پیامبر ص گله می کند که «چرا آنگاه که بیمار بودم به عیادت من نیامدی » که منظورش بیماری یکی از همسایگان پیامبر بود .

۱۵-کسی را می شناختم که در تمام عمرش مشغول انکار آشکار خدا و پیامبران و باورهای دینی و حلال و حرام بود که به سرطان مبتلا شد تا از دنیا رفت . در تمام مدت بیماریش به اطرافیان و فرزندانش نصیحت می کرد که : خدا راست است : پیامبران بر حق هستند و گناه و ثواب راست است . گناه مکنید و .... این فرد عمری فرزندانش را از باور دینی منع می نمود . « حق آمد و باطل رفت » واضح ترین بیان فلسفه بیماری در این مرد بود . بیماری بعنوان نزول حق !

۱۶-امراض حاد و لاعلاج مخصوص کسانی است که هنوز ایمان در آنها نمرده است . بیماری یکی از پاک کننده ترین نزولات آسمانی بر بشری است که دعوی ایمان دارد و خداوند هم متعهد است که مؤمنان را پاک ساخته و بخشوده از این دنیا ببرد .
۱۷-آدمی در حال امراض شدید و دردهایش ، بلاوقفه نام خدا را بر لب و دل دارد و خالصانه و قلباً خدا را صدا می زند . بدین ترتیب بایستی بیماری را از جمله خالصانه ترین عبادات دانست که بر فرد فرود می آید همانطور که در قرآن سخن از نمازی است که بر قلوب برخی مؤمنان نوشته می شود .
۱۸- کبر و غرور اساس کفر و تبهکاری و گناه بشر است و در هیچ واقعه ای همچون امراض شدید این صفت ابلیسی در بشر زائل نمی شود و لذا دل به خداوند نزدیکتر می شود .
۱۹-به همین دلیل عیادت از بیمارستانها و تیمارستانها و آسایشگاهها ، در رأس عبادات می باشند .
۲۰-برخی از امراض رهائی بخش انسان از بسیاری از ابتلائات و عادات زشت و گناهان و مسئولیتهای کاذب و روابط نادرست می باشند که آدمی خودش در سلامتی قادر به ترک آنها نیست .
۲۱-دلایل به اصطلاح علمی – فنی – بهداشتی – میکروبی – ژنتیکی امراض از منظر معرفت انسانی ، براستی مضحک ترین دلایل محسوب می شوند . و این دلایل بزرگترین آفت بیماران هستند زیرا به بیمار به لحاظ ذهنی و روانی امکان بخود آمدن و توبه و تزکیه نمی دهند و بلکه مدت و شدت بیماری را هم افزون می کنند . چه بسا امراضی که فقط بقصد بخود آوردن و جدال بیمار آمده اند و چون رسالت خود را انجام دادند می روند ولی این دلایل علمی موجب ماندگار شدن بیماری می شوند .
۲۲-امروزه دانش پزشکی و پزشکان بزرگترین سد راه شفای طبیعی امراض هستند و بلکه خود بانی و اشاعه دهنده بسیاری از امراض مدرن می باشند و بزرگترین حامی امراض محسوب می شوند زیرا بقای خود را در استمرار امراض می دانند . این همان طب ضد طب است .
۲۳-امروزه سالمترین اندیشه ها و عواطف را بایستی در بیماران لاعلاج جستجو نمود و سالمترین هویت های انسانی را .
۲۴-یک بیمار لاعلاج اگر بر مسیر بیماری و حالات و صفات و افکار و در رفتارش نظر کند اعتراف می کند که بیماری با وی چنان کرده است که پیامبر هم نمی توانست چنین کاری با او کند . و لذا شکربر بیماری از جمله واجب ترین شکرهاست که بیمار را به رضوان الهی می رساند و در صف اولیای خدا قرار می دهد .
۲۵-بسیاری از بیماران لاعلاج در مقام رضا از دنیا می روند و مستقیم بسوی خدا می روند .
۲۶-اکثر علما و متفکران بزرگ و خلّاق عمری با بیماری زیسته اند و تمام خلاقیّت معنوی آنها محصول این بیماری بوده است مثل نیچه ، ابن سینا ، اسپینوزا ، کافکا ، چخوف ، کی یرکه گارد ، داستایوفسکی و غیره .
۲۷-بیماری آدمی را در بلند مدت به لحاظ جسمانی فقیر و به لحاظ روانی تنها و بیکس می کند یعنی به غایت استضعاف می کشاند که عرصه مقام خلافت اللهی انسان در قرآن است .
۲۸-بیماری در بلند مدت همه هواهای نفسانی و دلبستگی های دنیوی را از آدمی پاک می سازد که با عمری عبادت و ریاضت هم ممکن نمی شود .
۲۹-بیماری در هر لحظه ای با بیمار از اعماق جانش سخن می گوید و این وحی بدن است . و اینست که انسان بیمار حقیقتاً تنها نیست و لذا انزوا را دوست می دارد تا در تنهائی با خداوند سخن بگوید و بشنود .
۳۰-بسیاری از بیماران طویل المدت دارای مکاشفات و کرامات و قدرت شفاعت و اجابت دعای مردم هستند و دعای آنها بسرعت درباره مردم اجابت می گردد .

بیماری در همه احوال تقرب الی الله را موجب می شود . هر امری را حقی است و حق بیماریها نیز صبر است و تأمل و درون گرائی و انزواست . ناحق ترین کار رجوع به پزشک و داروست .

فصل هفتم

حق زناشوئی

بسم اللّه الأنیس

۱- منّت کشی مرد و ناز و عشوه زن ، یکی از حیرت آورترین لطایف الهی در عالم خاک است که از این لطیفه غایت زیبائی و زشتی رخ می نماید .
۲- مسائل مربوط به زناشوئی از جمله بغرنج ترین موضوعات علم روانشناسی و عرصه شناخت و تجربیات بشری است و گوئی انتها ندارد و هر مورد از زناشوئی باز مسائل خاص خود را داراست که بهمان میزان که حیرت آور و تراژیک است مضحک و احمقانه است . ولی هیچکس نمی تواند بر این حماقت و مسخره گی بخندد چون خودش هم مبتلاست .
۳- زناشوئی ها اکثراً با یک بازی و عشوه آغاز شده و به فاجعه ختم می گردد . در هیچ واقعه ای همچون زناشوئی نمی توان حضور خدا را درک کرد .
۴- جنگهای زناشوئی غیر قابل قضاوت ترین جنگها و دعویهاست و هر کدام به طور تمام و کمال خود را بر حق و طرف مقابلش را ضد حق می داند و هرگز هیچ وضع میانه ای هم وجود ندارد .
۵- کینه های زناشوئی هم ریشه ای ترین و مزمن ترین کینه هایند که گاه با مرگ هم از میان نمی روند و در نسلها ادامه می یابند
۶- کل کینه ها و عداوت های بشری بر روی زمین کارخانه ای جز زناشوئی ندارد .
۷- هر گاه که آدم و حوا با یکدیگر به صلح رسیدند کل بشریت به صلح و بهشت موعود رسیده است .
۸- شاید هیچ بشری به اندازه اینجانب درباره مسائل آدم و حوا نیندیشیده و ننوشته باشد و با اینحال هنوز هم بعد از کشف صدها حقیقت و راز در حیرتم و بلکه جز حیرت از این معمای هزار تو ، نصیبم نگشته است .
۹- هرگاه که می گویم :« اینک بالاخره فهمیدم که مسئله چیست ؟» باز هم مسئله ای دیگر سر بر می آورد که معما تر از قبل است .
۱۰-موضوع تولید مثل و استمرار نسل شاید بی اهمیت ترین مسئله برای طرفین هر ازدواجی است ولی تنها موضوعی است که از این رابطه باقی می ماند و چه بسا فقط به خاطر همین موضوع استمرار می یابد .
۱۱-فرزند عجیب ترین و ناخواسته ترین محصول این رابطه است که به خاطرش یا زناشوئی ها استمرار می یابد و یا از هم می گسلد .
۱۲-عشق زناشوئی با اینکه برای هر یک از طرفین ، حسّ کاملاً منحصر بفردی دارد ولی هر دو از این عشق یک توقع دارند و آن مریدی محض طرف مقابل است .
۱۳-عشق دارای ذاتی زنانه است زیرا زن را زن تر می سازد و مرد را هم زن صفت می کند . این بدان معناست که عشق زناشوئی ذاتاً یکطرفه است یعنی از سوی مرد به زن است . مگر اینکه زن هم عاشق شده باشد که البته امری بس کمیاب است .
۱۴-مردان بزرگ اکثراً محصول عشقی بزرگ از جانب یک زن هستند که آن یا مادر است یا همسر .مثل ابراهیم ، اسماعیل ، موسی ، عیسی ، محمد ، علی و غیره .
۱۵-زنی که مورد عشق مردی واقع می شود هر چه که این عشق شدید تر باشد زن دارای احساس حیرت آور و مالیخولیائی «ایثار» در قبال مرد می شود خاصّه اگر آن زن به همسری آن مرد هم در آید که این ازدواج برای آن زن به معنای غایت ایثار اوست در حق مرد . و البته علتش واضح است زیرا زن می بیند که با این ازدواج چه منّت و خدمت عظیمی بر مرد نهاده است . و نیازش را به وصال بر آورده است و لذا مابقی عمرش در انتظار ایثار شوهر است تا مرید تمام و کمال زن شود و حرف حسابش هم اینست که : این توئی که عاشقی نه من . البته چنین زنی نهایتاً این عشق را از دست می دهد و تا ابد در حسرت و ندامت می نشیند .
۱۶-عشق مرد بکلی زن را دیوانه می کند و زن دچار احساس خدائی می شود و حق هم دارد چون براستی پرستیده می شود .

۱۷- عشق مرد به زن را باید فتنه انگیز ترین وقایع جاری در بطن جوامع و تاریخ بشری دانست و نیز ندامت بار ترین وقایع و بخل انگیز ترین آن و تراژیک ترین عاقبت ها را هم بهمراه دارد .
۱۸-بخش عمده ای از تراژدی های بشری که در ادبیات جهانی هم نقش بسته است حاصل عشق مرد به زن است .
۱۹-تجربه نشان می دهد که تنها و تنها عاقبت زیبا و موفق و ثمر بخش عشق بین مرد و زن ، در به وصال نرسیدن است . هر چند که در وصال جسمانی هم هرگز مرد به وصال روحانی نمی رسد و همین امر علت العلل شکست و فروپاشی عشق است . زیرا هر چه که از وصال می گذرد مرد ناکام تر شده و سیرت زشت معشوق را بیشتر درک و تجربه می کند و زن هم از ایفای نقش فرشته خسته می شود و بناگاه فرشته تبدیل به دیو می شود و همه چیز نابود می شود و انتقام آغاز می گردد.
۲۰-توقع ذاتی و طبیعی مرد عاشق اینست که زن هم بتدریج عاشق بر او گردد ولی چنین چیزی تقریباً هرگز گزارش نشده است .
۲۱-زن فقط در صورتی که میل به ازدواج داشته باشد برای مدتی نقش فرشته و عاشق را بازی می کند و به محض ازدواج این نقش به پایان می رسد .
۲۲-تجربه نشان می دهد که زناشوئی حاصل از عشق مرد عاقبتی ندارد و بر عکس زناشوئی حاصل از عشق زن که البته بسیار اندک است پیوندی بسیار با دوام دارد زیرا اساس زناشوئی و تشکیل خانه همانا زن است و لذا هیچ مردی قادر نیست زنی را به زور نگه دارد .
۲۳-زن همواره می خواهد معشوقه بودن خود را برای مردم به اثبات برساند و این امر مستلزم پول کلان از جانب مرد است واین یکی از مهمترین علل تباهی عشق از جانب زن است این به معنای به بازار بردن عشق است که ذاتاً امری کافرانه وبخیلانه و سرکوب کننده دیگران است و لذا زن بالاخره عشق را از دست می دهد و رسوا می شود .
۲۴- زن اصولاً می خواهد که شوهر در مقابل دیگران با وی رفتاری عاشقانه و مریدانه داشته باشد ولی در نهان هر بلائی که می خواهد برسرش بیاورد .
۲۵-زنی که خود عاشق بر شوهر نبوده باشد همواره در قبال رابطه جنسی از جانب شوهر احساس اهانت و حقارت و تجاوز دارد . مگر به حداقل معرفت عرفی و یا شرعی رسیده باشد و گرنه همواره از این عمل شوهر کینه می کند مخصوصاً که شوهری شهوت باره و بی ملاحظه باشد ورعایت احوال زن رانکند .
۲۶-مردانی که در رابطه جنسی افسار گسیخته اند به زودی مورد انزجار زن واقع می شوند و زناشوئی به سردی می گراید .
۲۷-زنان متکبر و سلطه جو به تجربه در می یابند که به واسطه استمرار رابطه جنسی به تدریج تحت ارادت و فرمان غریزی مرد قرار می گیرند و لذا به عمد و حتی بر خلاف نیاز جنسی و عاطفی خود تمکین نمی کنند که این مسئله از علل اصلی مفاسد اخلاقی در زناشوئی است .
۲۸-زن برای مرد عاشق ، فرشته صورتی ، دیو سیرت است . و لذا عشق برای مرد واقعه ای تماماً بر فریب و جنون و مالیخولیا تلقی می شود ولی برای زن بزرگترین شانس و بخت زندگی تلقی می شود که بناگاه از دست می رود .
۲۹-زن تاب تحمل و هضم و جذب عشق را ندارد و لذا همواره با رویا و خاطرات عشق زندگی می کند و لذا زنان با تجربه هرگز با عاشق خود ازدواج نمی کنند و او را بعنوان زندگی خواب و خیال خود حفظ می کنند و با مردی ازدواج می کنند که پولداری احمق و شهوت باره باشد و نه عاشق .
۳۰-فقط زن مؤمن و اهل معرفت است که عشق مرد را حماقت او نمی بیند بلکه بزرگترین هدیه آسمانی بخودش می فهمد و حقش را ادا می کند و تا به آخر حفظش می نماید .
۳۱-زن کافر هرگز عشق مرد را باور نمی کند و او را احمق و یا حقه باز می پندارد و لذا همواره او را با پول به محک می زند .
۳۲- زن کافر در قبال عشق مرد احساس حقارت و بخل می کند و از آن انتقام می ستاند و این همان جنگ او با خداست .
۳۳-زنان متکبر تر و فمینیست بیشتر مورد عشق مردان واقع می شوند و این امر بس جای تأمل است و این نظریه را به اثبات می رساند که مرد عاشق زن ضد مرد می شود و این همان عشق به معنای قوه جاذبه نیروی مخالف است پس طبیعی است که به دفع و نفرت انجامد چون وصال حاصل آید .
۳۴-زنی که از مرد به معنای عام کلمه نفرت دارد اصولاً زنی است که از زنانیت خود نفرت دارد و لذا زنی مردوار است و از ازدواج بیزار و لذا چنین زنی فقط با یک عاشق امکان ازدواج دارد تا این

کفرش بشکند و حجت هم بر او تمام شود . برای چنین زنانی کافر عشق به معنای اتمام حجت خداست و لذا پس از انکار و عداوت با عشق ، مشمول عذاب الهی می شوند .

۳۵-زن بدو دلیل از زن بودن خود نفرت دارد و همواره آرزومی کند که ای کاش مرد آفریده می شد . یکی دلیل فرهنگی دارد که همان نگرش نژاد پرستی خانواده و والدین اوست که در پسر پرستی و نر پرستی خودنمائی می کند و لذا دختر در خانه احساس حقارت می کند . دلیل دوم هم جسمانی است و آن عادت ماهیانه اوست که او را به حس دیگری از خودبینی و حقارت می کشاند . که البته دلیل فرهنگی بسیار اساسی تر است و در خانه ای که نگاه مرد سالارانه و نژاد پرستانه حاکم نباشد مسئله عادت ماهیانه ایجاد حقارت نمی کند .

۳۶-بر خلاف تصوّر ، ریشه مرد سالاری و نژاد پرستی و نر پرستی در خانواده ها زن است و نه مرد . پسر پرستی در زنان بسیار قوی تر از مردان است .

۳۷-دختران مردوار و بیزار از زن بودن خود ، عشق مرد نسبت به خود را اصلاً درک و باور نمی کنند و لذا آنرا یک توطئه می دانند و بلکه از کسی که به او احساس عشق کند و خواستگاری نماید نفرت می یابند و انتقام می گیرند این هسته مرکزی کفر زن می باشد که در عصر ما غوغا می کند .

۳۸-روسپی گری از عواقب زنان مردوار و بیزار از زنانیت است بعنوان عذاب این کفر . این نوع زنان در معاشرت و روابط اجتماعی نیز از روابط با زنان بیزارند و با مردان همنشین و دوست می شوند و این خود زمینه ابتلای آنان به فحشا و زنا می باشد .

۳۹-فمینیزم که ظاهراً به معنای فلسفه اصالت مادینه گی است نعل وارونه ای است که زنان مردوار و ضد زن بر هویت خود زده اند تا شناخته نشوند . و دروغی است که بدان مبتلا شده اند . همانطور که مثلاً مردان کچل را زلف علی گویند . اینان زنان ضد زنانگی هستند و لذا با مرد به بن بست رسیده اند و این بن بست را فمینیزم نامیده اند یعنی دعوی بی نیازی به مرد . و این در صورتی است که شبانه روز از هویت مردان تقلید می کنند اینان مالیخولیائی ترین زنان تاریخ هستند و بزرگترین خود-براندازی مالیخولیائی عصر ماست .

۴۰-زن فمینیست از اینکه مرد نیست از همه مردان متنفر است . اینست عصاره فمینیزم ! این نوع زنان اگر هم ازدواج کنند با مردان زن صفت و بلکه همجنس گرا ازدواج می کنند زیرا در واقع خود را مرد می دانند و در جستجوی یک زن هستند . و چون وارد زندگی می شوند بناگاه می یابند که به چه دامی افتاده اند . زیرا هم باید مرد باشند و هم زن . یعنی کل بار جسمی و جنسی و اقتصادی و اجتماعی زندگی را باید حمل کنند .

۴۱- عشق چه راست باشد و چه دروغ و از هر جانبی که باشد دو روزه از میان می رود و با اولین وصال جسمانی کمرش می شکند و آنچه که بعنوان حق زناشوئی باقی می ماند وظیفه است که جز بر اساس باور دینی و اخلاقی درک و تصدیق نمی شود و لذا زناشوئی کافرانه و لامذهب بسرعت تبدیل به جهنم می شود که یا فرو می پاشد و یا تا به آخر زن و شوهر هیزم دوزخ یکدیگر می شوند و بالاخره می سوزند و هلاک می گردند.

۴۲-وظیفه شناسی و انجام وظیفه بی منت تنها بستری از رابطه زناشوئی است که این رابطه را به انس و الفت می کشاند . زناشوئی بعد از پایان ایام عسل ، فقط بر اساس ایمان بخدا و برای رضای خدا می تواند بر اساس وظیفه شناسی استمراری انسانی یابد و موجب رشد طرفین شود و لاغیر . عشق باعث ازدواج و وظیفه موجب استمرار آن است .

۴۳-زناشوئی کارگاه جان کندن لحظه به لحظه زن و شوهر است و لذا فقط و فقط برای رضای خدا می توان این کارگاه را تبدیل به کوره جهنم نکرد .

۴۴-در زناشوئی اگر خداوند کشف و درک و تصدیق نشود قلمرو حکومت ابلیس می گردد یعنی کارخانه تولید غایت مکر و ستم و پلیدی می شود.

۴۵-در زندگی زناشوئی یا خدا پیدا می شود و یا ابلیس . و لذا این صراط المستقیم رسیدن به بهشت یا دوزخ است .

۴۶- هرگز زناشوئی معمولی وجود ندارد در اینجا حیرت آورترین وقایع شبانه روز به وقوع می پیوندد و هر خانه ای یک واقعه منحصر بفرد خویش است که هیچ کارگردان و هنر پیشه ای قادر به تکرار حتی یکی از این خانه ها نیست .

۴۷-در زیر هر سقفی و در هر خانه ای و در هر رابطه زناشوئی ، یا کمال لطف و رحمت خدا و یا غایت مکر و شقاوت شیطان در لحظه به لحظه رخ می نماید .

۴۸-یا غایت جهاد و صبر و بصیرت و ایمان و ایثار و یا غایت جهل و جنون و پلیدی و ستم در زیر هر سقفی در جریان است .

۴۹- آنچه که در جهان بیرون و در مقابل چشم همگان رخ می دهد فقط صورت کمرنگ و ضعیف و مهار شده و بسط یافته ای از کل آن ماجرائی است که در پنهان خانه ها در جریان است .
۵۰-جامعه و حیات اقتصادی و سیاسی و علمی و فنی و فرهنگی و هنری، برون افکنی ناکامیها و زباله هائی است که در خانه ها تولید می شود .
۵۱- هر چه که خانه ها دوزخی تر می شود شهرها هم متراکم تر و بزرگتر و احزاب و گروهها و کلوبها هم توسعه می یابند .
۵۲-هر چه خانه ها دوزخی تر می شود روسپی خانه ها و شیره کش خانه ها و زندانها و میخانه ها و بیمارستانها و تیمارستانها و یتیم خانه ها و گداخانه ها و قمارخانه ها هم بیشتر می شوند .
۵۳- هر چه که خانه ها دوزخی تر می شود دموکراسی هم پر رونق تر می شود و حکومت ها هم مخوفتر و مافیائی تر و پلیس هم مقتدرتر و خشن تر می گردد.
۵۴-هر چه که خانه ها دوزخی تر می شود مردم هم انقلابی تر می شوند و لذا خفقان و سرکوب هم شدید تر می شود و صنایع رشد سریعتری می یابند و بانکها و بیمه ها فعالتر می گردند و مردم خیابانی می شوند و اصلاً نمی خواهند به خانه بر گردند .
۵۵-کل تمدن مدرن از برکت آتش گرفتگی زناشوئی هاست .
۵۶-هر چه که انسان مدرن وظیفه گریزتر می شود مایل است که ازدواج عاشقانه تری داشته باشد تا تن به وظیفه ندهد و لذا زناشوئی ها دوزخی تر می شود و همین تجربه موجب گریز انسان مدرن از ازدواج و رونق روسپی گری و مفاسد اخلاقی و اعتیاد و ایدز و تبهکاری است.
۵۷-هرچه که زناشوئی ها دوزخی تر می شود مهریه ها بالاتر می رود و دادگاهها شلوغتر می گردد و جرم و جنایت و خودکشی هم بالا می رود و بدهی به بانکها و تراکم زندانها و تورم ووو...
۵۸-همه این جنون و جنایات حاصل وظیفه گریزی انسان مدرن است .
۵۹-زناشوئی حقی جز وظیفه شناسی و انجام وظیفه ندارد . و جز این جهنم است .
۶۰- هر چه فساد و ناامنی و تورم و ستم در جامعه است حاصل وظیفه گریزی در زندگی زناشوئی است . که در محور این وظیفه گریزی همانا بیزاری زن از زنانیت خویش است .
۶۱-کل تمدن مدرن حاصل این کفر زن است : فمینیزم !
۶۲-زن پرستی مرد منجر به نفرت زن از زنانگی اش شده است . و این عذاب نهایتاً به مرد بازگشته است . این واقعه ای الهی است که مرد و زن هر دو را به تفرید و تجرید و تنهائی جبری کشانیده است . و این اساس آخرالزمان و قیامت است .

فصل هشتم

حق ستم

بسم الله السلطان

۱- سلطه وضعیتی است که سلطه گران بر حقش می دانند و سلطه پذیران هم ستمش می خوانند . ستمی که البته گردنش می نهند . چرا؟
۲- چرا مثلاً رعیتی زیر بار ظلم و زور ارباب می رود و برای ارباب بیگاری می کند یا کارگری با اندک حقوق بخور و نمیری تمام عمرش را در کارخانه ای جهنمی جان می کند و یا زنی بخاطر لقمه نانی شبانه روز ظلم و زور و اهانت شوهر را تحمل می کند و غیره ؟
۳- همه اینها بر حسب ظاهر برای از گرسنگی نمردن است . اگر از لحاظ عقیدتی نگاه کنیم این عذاب بی ایمانی به خداست بعنوان رزاق . و به لحاظ مادی بنگریم حاصل بزدلی و بی عقلی است و گرنه آدمی با جویدن ریشه گیاهان در بیابان هم می تواند از گرسنگی نمیرد . و یا گدائی کردن بهتر از تن به ستم و حقارت دادن است و شرف خود را تباه کردن . و یا اصلاً دزدی کردن بهتر از ستم پذیرفتن است .
۴- کسی که از بالای دست خود ستم و زور و حقارت را می پذیرد آنرا به زیر دست خود که زن و بچه هایش هستند القاء و تخلیه می کند . چگونه است که ستم کردن به زن و بچه گناهی ندارد .
۵- یک توجیه اینست که ستم پذیری بهتر از ستمگری است . در حالیکه هر ستم پذیری در جای دیگری ستمگر است . پس این یک توجیه و ادعای دروغ است .
۶- در حقیقت ستم پذیری عذاب ستمگری است و هر ستمگری در جای دیگری از بالا دست خود ستم می پذیرد و بالعکس . این دو روی سکه ستم است .
۷- پس هیچ ستم پذیری بی گناه نیست و انسان ستمگر ذاتاً از پذیرش ستم لذتی شیطانی می برد . آنکه زور می گوید از زور شنیدن ارضاء می شود و این یک قانون الهی در نفس بشر است .
۸- اراده به سلطه ، نفس ستمگری و ستم بری است . یعنی کسی که از عدالت بیزار است و حق وظیفه را نمی شناسد و به حق خود راضی نیست و خدا را ظالم می داند مبتلای به ستم می شود تا ستم خدا درباره خودش را جبران کند .
۹- ستمگر همانقدر زجر می کشد که ستم بر و بلکه شدیدتر .
۱۰-ستم ، خود عذاب کبر و برتری طلبی و خود برتر بینی است .
۱۱-کودکی که به زور و گریه و فریاد و مشت و لگد و قهر کردن از مادرش شکلات می گیرد و مادری که به زور گوئی او پاسخ مثبت می دهد ستم را می آموزد .
۱۲-والدینی که بجای توضیح دادن و قانع کردن بچه خود با زور و فریاد یا تطمیع و تنبیه او را وادار به کاری می کنند ستم را تعلیم می دهند .
۱۳-کسی که بجای فکر کردن و فهمیدن به در و دیوار لگد می زند و فحش می دهد مشغول ستم کردن است .
۱۴- آدمی اگر بیندیشد خوب حرف می زند و مجبور به زور گوئی و فحاشی نیست و لذا زور نمی شنود .
۱۵-آدمی که به واسطه تفکّر خدا را بشناسد می فهمد که هیچکس از گرسنگی نمی میرد و لذا از ترس مرگ تن به ستم نمی دهد .
۱۶- آدمی که به خدا و آخرت ایمان داشته باشد از ترس جانش و خطر نابود شدن تن به ظلم و زور نمی دهد و دلیر می شود . هم ستمگران و هم ستم بران بزدل هستند . آدم بی خدا ترسو است و ترس منشأ ستم است .
۱۷-پس بی فکری و تنبلی اندیشه یکی از علل ستم گری و ستم بری است .
۱۸-یعنی ستم گر و ستم بر هر دو جاهلند .
۱۹-کسی که فکر کند خدا را می شناسد و لذا هیچ نیازی به زورگوئی و زور شنوی ندارد .
۲۰-پس ستم محصول کفر بشر است و کفر محصول جهل بشر است و جهل محصول تنبلی ذهن است .
۲۱- کسی که ذهنش تنبل است مجبور است که عمری بدود و برای لقمه نانی سگ دوئی کند و جان بکند و ظلم کند و ظلم پذیرد .
۲۲- کسی که از فکرش کار نمی کشد مجبور است به مافات آن بدنش را استثمار کند و مورد ستم و تجاوز و اهانت همه قرار دهد .

۲۳-مارکسیزم ستم را معلول اختلاف طبقاتی و مالکیت بر ابزار تولید می دانست در حالیکه روشنفکران و انقلابیون کمونیست را از این ستم پذیری و ستم گری معاف می کرد و به انقلاب بر علیه ستم دعوت می نمود و آنها را پیامبران دعوت کارگران به انقلاب بر علیه سرمایه داران می دانست یعنی در حقیقت اندیشه و بیداری و بخودآئی را راز نفی ستم می دانست و این تناقضی در فلسفه مارکسیزم است .

۲۴- یعنی حتّی ماتریالیزم هم تنها راه رهائی از ستم و سلطه و استثمار را بیداری اندیشه می داند و صرفاً تضاد طبقاتی .

۲۵-انقلاب بر علیه جایگاه طبقاتی و زدودن ستم از نفس خویشتن جز بواسطه خودآگاهی ممکن نیست . این حقیقت در تضاد آشکار با مبانی ماتریالیزم قرار دارد و همین تضاد هم نهایتاً این ایدئولوژی را در هم شکست .

۲۶- ستم در هر دو وجه ، معلول ناتوانی روانی و حقارت معنوی انسان است همانطور که هراس ، اساس ستمگری و ستم بری است و این هراس جز در وادی تفکر از میان نمی رود . همانطور که آدمهای ترسو جملگی احمق هستند و همواره سلاح حمل می کنند تا ترس خود را جبران کنند و در رابطه با سائرین جز زور حربه ای ندارند و چون زور در همه جا پاسخ نمی دهد لذا زر و تزویر هم ضرورت می یابد و این اساس استثمار است .

۲۷- در ایدئولوژی کمونیستی تنها راه پاکسازی ستم از نفس خوانین و اشراف و نسل آنها را ، کارهای شاقه بدنی مثل کار در مزارع و کارخانه ها می دانستند و آنرا پرولتریزه شدن می نامیدند. این سیاست در شوروی سابق بکار بسته شد و نتیجه اش فاجعه بود . هر چند که این جریان پرولتریزه کردن اشرافیت و ستم بهمراه آموزش های کمونیستی بود ولی حاصلی ببار نیاورد و کل جامعه را بر علیه کمونیزم شورانید در حالیکه جامعه روسیه یک جامعه اساساً دهقانی و زحمتکش بود و نسل اشرافیت تزاری بر افتاده بود . این تجربه و عبرت عظیم بشری بدان معناست که آدمی جز بقدرت معنویت و باورهای دینی قادر به فائق آمدن بر نفس ستم پیشه و اماره خویش نیست و در این راه آموزش های صرفاً فلسفی و تاریخی و جامعه شناختی کفایت نمی کند . گوهره ستم ستیزی و ستم زدائی از نفس خویش همان ایمان به خداست و حیات آخرت که البته بایستی تماماً بواسطه معرفت باشد . یعنی ایمان و باورهای موروثی و تاریخی هیچ قوتی در این جهاد آدمی بر علیه نفس اماره اش ، ندارند . فقط ایمانی که حاصل معرفت و تعمق باشد می تواند ریشه ستم را از نفس خویشتن بر اندازد . زیرا عدالت از جمله محصولات معرفت است که بایستی تبدیل به یک شوق درونی شود .

۲۸-انسان بمیزانی که نمی خواهد ستم بپذیرد نمی تواند ستم کند . و عدالت جوئی حاصل عشق انسان به عزّت نفس و بی نیازی خدایگونه است که به صرف زنده ماندن حاضر نباشد ستم پذیرد یا ستم کند .

۲۹- همه ستم بران بالقوه ستمگرند و همین قانون است که در انقلابات منجر به ضد انقلاب می شود . یعنی همان ستم بران آزادشده و به قدرت رسیده ، خود تبدیل به ستمگرانی دیوانه تر می شوند و اساس عدالت را پر می کنند . و فقط ستم ساختاری پیچیده تر و ریاکارانه تر می یابد . همه انقلابات قربانی چنین واقعه ای هستند از انقلابات انبیای الهی تا انقلابات مدرن کمونیستی و مذهبی . از جمله در کشور خودمان و واقعه انقلاب اسلامی .

۳۰- در قرآن کریم اساس و سرآغاز ظلم ستیزی از خویشتن است و لذا خداوند می فرماید که: ستم نمی کنید الا بخودتان ! اینست که در معاد هرگز ستم بران در مقامی برتر از ستمگران قرار ندارند و ستم بری توجیه اعمال زشت نیست . یعنی هیچکس به صرف اینکه تحت ستم بوده است بخشوده نمی شود و بلکه به ستم پذیری مؤاخذه می گردد بخصوص کسانی که ایمان آورده بودند شدیدتر مسئول واقع می شوند که چرا ستم را پذیرفتند در حالیکه خدا را می شناختند و از حمایت او برخوردار بودند .

۳۱-شاید اسلام تنها مذهبی باشد که ستم بری را گناه می داند و توجیه گناه نمی سازد .« در آن روز اگر بگوئید که مسبب بدبختی و تبهکاری ما دیگران بوده اند از شما پذیرفته نمی شود چون دروغ می گوئید و می دانید که دروغ می گوئید .» قرآن –

۳۲-یعنی آدمی در هر شرایطی اگر بخواهد می تواند تن به ستم ندهد پس ستم بری عین کفر و گناه محسوب می شود . زیرا آدمی ستم می برد تا در اتصال به منشأ قدرت ستم گران بتواند بر زیر دستانش ستم کند .

۳۳-ستم بری برخاسته از اراده به سلطه است . آنکه « سلطه » بر مردم را دوست می دارد به کانونهای سلطه و ستم نزدیک می شود تا در جایگاه سلطه گران قرار بگیرد . مثلاً اکثر کسانی که در همه جای زمین به ارتش می پیوندند در سودای سلطه بر مردم هستند .
۳۴- هیچ اهل سلطه و سلطانی نیست که تحت سلطه و ستم ، برتر از خودش نباشد . حداقل تحت سلطه قدرتهای خارجی است . و تحت سلطه همسران و درباریان .
۳۵- هیچکس سلطه و ستمی را نمی پذیرد مگر به عشق سلطه بر زیر دستان خودش . پس سلطه و ستم یک سلسله مراتب طولانی است از مقر حکومتها تا قلب خانواده ها .
۳۶- پدری که برای امرار معیشت تن به ستم و استثمار ارباب میدهد نمی تواند بر خانواده اش ستم نکند . این یک قانون است . به بیان دیگر بمیزانی که می خواهد به خانواده اش سلطه داشته باشد در جامعه سلطه پذیرو ستم بر می شود .
۳۷-ستم کردن دارای عذابی بمراتب شدیدتر از ستم بردن است و اینست که اکثر مردم ستم بری را بر ستمگری ترجیح می دهند . زور گفتن و تازیانه زدن و دزدی کردن شاقه تر از زور شنیدن و تازیانه خوردن و غارت شدن است . عذاب ستمگر اساساً روانی و پنهان است و عذاب ستم بر صوری و جسمانی است . پس عذاب اول شدیدتر و مهلکتر است و ماندگارتر .
۳۸- همه ستمگران بزرگ دیوانه اند و آتشی که روح آنها را می گدازد غیر قابل تصور است . توصیف آتش دوزخ عین مصوّر کردن عذاب روح ستمگران بزرگ است که بر گروه کثیری از مردم سلطه می رانند .
۳۹- ستمگری توجیه پذیرتر از ستم بری است زیرا لااقل موجب ثروت و رفاه و اشرافیت دنیوی می شود . ولی یک ستم بر براستی از دورن و برون و دنیا و آخرت هر دو زیان می کند و لذا گناه او بدتر است و غیر قابل قبول . اینست که خشم خدا بر ستم بران شدید تر است که : آیا می ترسیدید که از گرسنگی بمیرید ! یعنی کفر ستم بران شدیدتر از کفر ستمگران بزرگ است یعنی حماقت آنها شدیدتر است .
۴۰-انسان بمیزانی که خدا را درک می کند و در زندگی خود حاضر و ناظر و حامی خود می یابد و بلکه نهایتاً او را در ذات خودش کشف می کند عزّت و حرمت و شرف می یابد و دلیر می شود تا از حق خود دفاع و حراست نماید و به هیچکس امکان تجاوز به حریم خود را ندهد . اینست راز عدالت جوئی انسان !
۴۱- عادل خداست و انسان بمیزانی که به او نزدیک می شود و او را در قلمرو معرفت خود می شناسد آنهم بر روی زمین و در خودش ، به عدالت می رسد یعنی به عزّت می رسد و از غیر خدا بی نیاز می گردد . و بمیزانی که خدا را در مردم هم می بیند قدرت و میل ستم گری و تجاوز به حقوق دیگران را از دست می دهد . بدون خدا، عدالت ممکن نیست و حداکثر یک شعار و آرمان دست نیافتنی است مثل عدالت جوئی های عصر جدید که فقط فلسفه هائی بر روی کاغذ و یا بر زبان هستند .
۴۲- ستم ، حق بی خدائی انسان است . آنکه بی خداست در ظلمت است یعنی بی نور است و لذا اهل ظلم است . اگر بتواند ستم می کند و اگر نتواند ستم می برد . خدا نور معرفت بشر است . لذا انسان احمق بخودی خود مولّد ستم است . همه اهل ستم احمقند مثل بوش !
۴۳-ظلم حاصل در ظلمت افتادن است یعنی حاصل تفکّر نکردن و نفهمیدن است . و این تاریکی موجب هراس است و این هراس منشأ پناه بردن به کانونهای قدرتهای دنیوی است که عرصه ظلم می باشند . ظلم حاصل پناهنده شدن انسان به غیر خداست و این از جهل است .
۴۴-اراده به فهمیدن در نقطه مقابل اراده به زورگوئی و تجاوز است . آنکه نمی فهمد نمی تواند بفهماند و این زمینه زورگوئی و زور شنوی است .
۴۵- همه کسانی که میل به فهمیدن و فهماندن ندارند سلاح حمل می کنند و یا گردن کلفت می کنند و یا همواره با خود پول کلان حمل می کنند که با پول اراده خود را القاء کنند یعنی تطمیع . و باز هم کفایت نمی کند و لذا تزویر و دسیسه هم به میدان می آید . که باز هم کافی نیست و زار زدن و التماس کردن آخرین حربه ستم و تجاوز و زور است که ویژه ضعفاست مثل زنان !
۴۶-زور ، زر ، تزویر و زار چهار رکن ستم بشر است برای طبقات مختلف اقتصادی در شرایط متفاوت اجتماعی ! حتی معاویه هم گاه برای القای ستمش بر بالای منبر گریه می کرد و مظلوم نمائی و موش مردگی می نمود .
اگر علی ع سلطان عدل است به این دلیل است که سلطان علم و عقل و معرفت و حکمت است . و این بدان دلیل است که خدا را در خود یافته است . و اینست راز براندازی ظلم از خویشتن . و به همین دلیل است که امام موعود مظهر عدل است زیرا مظهر خداست .

فصل نهم

حق روسپی گری

بسم الله العصیم

۱- عفت و عصمت همان مقام بی نیازی به غیر است . همانطور که فحشاء و روسپی گری و خودفروشی های گوناگون حاصل دریوزه گی انسان به غیر است .
۲- بی خودی همان بی عصمتی است . و خود انسان ، خداست . و لذا انسان به خدا رسیده در خود ، انسان اهل عصمت است .
۳- و امّا روسپی گری و بی عصمتی صفتی مختص زنان است که البته چنین نیست و بی عصمتی مردان هم پا به پای زنان در تاریخ حضور داشته است . و چرا بی عصمتی زنان شدیدتر به چشم می آید مربوط به هویت ویژه آنهاست زیرا زن جمال عریان مرد است و لذا یک انسان عریان در خیابان شدیدتر در خطر است . و اینست که مسئله حجاب و عفت تبدیل به صفتی ویژه زنان شده است .
۴- عشق مرد به زن همان عشق او به باطن خویش است . مرد در زن بخود می رسد ولی زن ، خودش هست .
۵- اینست که بی عصمتی مرد هم در زنش آشکار می شود و زن را ناموس مرد می نامند .
۶- یعنی مرد بی عصمت در قبال بی عصمتی زنش هیچ غیرت و حساسیتی ندارد یعنی نسبت به خودش بی غیرت است .
۷- از این منظر بهتر می توان درک کرد که چرا زن برای انتقامجوئی از شوهرش ، خودش را به فساد می کشد و بسوی فحشاء و زنا می رود و این غایت کینه زن نسبت به شوهرش می باشد . و البته زنی دست به این نوع انتقامجوئی می زند که شوهرش را نسبت بخودش غیور ببیند .
۸- و نیز اینکه چرا زنانی که به سمت روسپی گری می روند شوهر خود را مقصر می دانند . و البته منطق آنها اینست که : چون شوهرم منت مرا نکشید و مرید من نشد من هم از او انتقام گرفتم .
۹- زن کافر ، شوهرش را مرید خود می خواهد که شبانه روز وی را بپرستد . و چون شوهرش چنین نباشد به نیّت یافتن مردی مرید به سمت فحشاء و روسپی گری می رود و این عذاب کفر اوست .
۱۰-برخی می پندارند که زن از روسپی گری خود لذّت می برد درحالیکه نمی دانند همچون یک معتاد به این عذاب مبتلاست و از آن رهائی ندارد .
۱۱-کسانی که خودفروشی زن را حاصل فقر می دانند یا احمقند و یا خودشان بی عصمت هستند و عصمت را درک نمی کنند که این نیز روی دیگر حماقت است .
۱۲-زن کافر بواسطه نیاز شدیدی که در شوهرش نسبت بخود می بیند با این نیاز شوهر تجارت می کند که کمترینش اینست که او را بپرستد و دریوزگی کند تا نیاز جنسی او را برآورده سازد . و روسپی گری این نیاز زن را در رابطه با هر یک از مشتریانش برای لحظاتی برآورده می سازد . و اینست راز ابتلای زن به خودفروشی . یعنی پولی که زن از این بابت می گیرد در نزد او یک امر ثانویه است که بعداً ارزش می یابد . یعنی وقتی که دیگر مورد پرستش دروغین مشتریانش واقع نمی شود . یعنی آنگاه که جاذبه جنسی خود را بواسطه بالارفتن سن ، از دست می دهد . یعنی روسپی گری با رابطه جنسی آزاد و بدون پول آغاز می شود و تمام ارزش آن برای زن همانا چاپلوسی و پرستش ریائی مرد برای لحظاتی می باشد . و زن بااینکه این پرستش را علناً دروغ می یابد ولی از آن لذّت می برد . و اینست ذات کفر زن که عین حماقت و ریاکاری و جنون اوست . و لذا از چاپلوسی شوهر هم لذت می برد و دلش می خواهد به دروغ هم که شده هر روزه واژه عشق را از شوهرش بشنود . این همان احساس خدائی و اراده به پرستیده شدن است که به روسپی گری می انجامد که غایت خفت و خواری و لعنت زن است که مرد پول می پردازد و با نفرت کامل شهوت خود را در زن تخلیه می کند و با نفرتی شدیدتر او را ترک می کند . آیا عذابی شدیدتر از این ممکن است ؟ این عذاب زنی است که نیاز مردش را به تجارت می کشاند و او را برده خود می خواهد . یعنی وظیفه اش را تبدیل به تجارت می کند و بلکه به تجارت هم راضی نمی شود و شوهر را برده خود می خواهد . و لذا به اشد برده گی دچار می شود . این حق روسپی گری زن است .
۱۳-زن بجای اینکه این نیاز شدید مردش را غایت لطف خدا ببیند و شکر کند و حق این لطف را ادا نماید آنرا تبدیل به پلید ترین معامله ممکن می کند .

۱۴-نیاز جنسی مرد به زن ، بزرگترین و سرنوشت ساز ترین امتحان الهی برای زن است . سرنوشت دین و دنیای زن برخاسته از پاسخی است که زن به این نیاز مردش می دهد که یا او را در چشم مردش محبوب می کند و یا منفور . و بلکه منفور همه مردان جهان می سازد . زیرا مردان از هیچ زنی به اندازه روسپی انزجار ندارند . کسی که خود را معبود مرد می خواهد مطرود و ملعونش واقع می شود . این حق روسپی گری زن است .

۱۵-هر کسی که می تواند نیاز دیگری را برآورده سازد مورد امتحانی بزرگ از جانب خدا قرار گرفته است . و نیاز مرد به زن شدیدترین نیاز انسان به انسان دیگری است که متأسفانه اکثر زنان در این امتحان مردود می شوند . و اینست که تعداد زنان حقیقتاً مؤمنه بسیار اندک است .

۱۶-تفاوت زن کافر از مؤمن فقط و فقط در این امتحان زناشوئی آشکار می شود . این امتحان کفر و ایمان زن است انتخاب آدمیت یا شیطنت . و اینکه کفر زنی که جانماز هم آب می کشد بمراتب هولناکتر و عذابش هم شدیدتر است . چون خداتر است.

۱۷-همانطور که امتحان دوم زن در مقام مادریت است که حاصل نیاز بچه به مادر می باشد . و اینکه مادر در این مقام با بچه اش چه معامله ای می کند . این امتحان متعاقب امتحان اول است و نتیجه طبیعی نمره ای که در امتحان اول کسب نموده است . کسی که با چنان تجارتی پلید با شوهر خوابیده حاصل این همخوابگی را چه می کند : حربه ای بر علیه شوهر !

۱۸-زنی که شوهرش را برده خود می خواهد معلوم است که بچه اش را بنده خود می خواهد زیرا بر حسب ظاهر هم او را بدنیا آورده و گوئی خالق اوست .

۱۹- از آنجا که بچه موجودی نیست که مثل شوهر بتواند با زن ، تجارت کند لذا موجب عذاب روح مادرش می شود و اینست علت نفرت زنان از بارداری و زایمان و بچه داری . و بهر بهانه ای از خانه می گریزند و بچه را هم تحویل مهد کودک می دهند . این ادامه همان روسپی گری است همانطور که زن روسپی هم اگر حامله شود بچه را کنار خیابان می گذارد و میرود . ولی چون این بچه بنام او شناسنامه خورده است چاره ای ندارد که تحملش کند ولی خودش بگریزد و تازه ادعای ایثار کند که مشغول پول درآوردن است بخاطر عشق به همسر و فرزندش . و لذا این پول نیز نفت دوزخ زندگیست .

۲۰-زنان فرزند کش در عصر ما فراوانند . اینان کسانی هستند که نتوانسته اند فرزند خود را هم مثل شوهر ، برده و بنده خود سازند . شوهر گریخته و بچه بیچاره باقی مانده است .

۲۱-در یک کلام روسپی گری زن حاصل احساس خدائی و اراده به پرستیده شدن است بواسطه شوهر و فرزندان . لذا تمام وجودشان پر از کینه نسبت به شوهر و بچه هاست . این کینه آنان را بسوی روسپی گری می برد . این روسپی گری در جستجوی یافتن مردی است که آنها را بپرستد . و فقط مردان هرزه و رذل تظاهر به پرستش می کنند تا به مقصد خود برسند . و این جستجوگری گام به گام آنها را تبدیل به یک روسپی می کند . آنها خود را روسپی نمی دانند بلکه شهیدان عشق می خوانند که : هیچکس پیدا نشده که قدر عشق آنها را درک کند و آنها را چون خدا بپرستد !؟ اینان بجای انجام وظیفه در خانه ، عاشق خدمات ویژه به بیگانگان هستند تا مورد ستایش واقع شوند این خدمات ویژه بتدریج آنها را بسوی روسپی گری می کشاند . در نظر این زنان ، بدترین و بیرحم ترین و بی عاطفه ترین مرد روی زمین شوهر آنهاست . و هر مردی بهتر از شوهر است : اینست اندیشه روسپی ! حتّی بسیاری از زنان از غایت کفرشان به رهبانیت روی می آورند . و اینست که خداوند اکثر آنها را فاسقان نامیده است .

۲۲- اینست که در کنار خیابانها و در عشرتکده ها و روسپی خانه ها ، شاهد متکبر ترین و کافرترین و قسی القلب ترین زنان هستیم . زیرا اینان حتّی در قبال نانی که در خانه شوهر می خورند برای خود وظیفه همخوابگی قائل نیستند ولی با هر مردی که حاضر باشد اعلان کند که «تو بهترین زن روی زمین و بلکه فرشته آسمانی و اصلاً خود خدائی »، مفت و مجانی می خوابند و یک چیزی هم دستی می دهند تا ثابت کرده باشند که تشخیص این مردان کاملاً درست است . ولی همین ها به جائی میرسند که مجبورند که پول بگیرند . در اینجاست که به آنان تفهیم می شود که : این همان کاری بود که قرار بود بعنوان وظیفه در رابطه با شوهر و بچه هایت انجام دهی . با این تفاوت که در خانه بعنوان روسپی نگاه نمی شدی بلکه همسر و محبوب و همسرنوشت و مادر تلقی می شدی . حال این پول را بگیر و خودت را بفروش ! این جزای وظیفه نشناسی و احساس خدائی توست ! تو خدا نبودی بلکه بشر بودی که مورد لطف خدا از وجود شوهرت قرار گرفته بودی . تو خواستی از طریق این لطف خدا ، خدا را به پرستش خود بکشانی ! و اینک مورد لعنت خدا و خلق خدائی و بلکه خودت هم خود را لعنت می کنی ! اینک لحظه توبه است تا دیرتر نشده بنده خدا شو تا یکبار دگر مورد لطف خدا قرار گیری تا مردی نظری هم به بالا تنه ات بیندازد تا تو را

شریک زندگی سازد نـه مستراح شـهوت خـود . زن روسپی مستراح شیطان است در طبقـه هفتم جهنّم !

فصل دهم

حقّ حسد

بسم الله المنتقم

۱- حسد را باید آتش روح نامید و براستی یکی از انواع عذاب النّار خواند . پس حسد یک عذاب است زیرا هیچ حسودی نمی خواهد حسود باشد زیرا عذاب می کشد . پس حسد گناه نیست بلکه عذاب است .

۲- حسد، عذاب چه گناهی است ؟ همانطور که بارها نشان داده ایم بسیاری از صفات و اعمالی را که گناه و معصیت می نامیم در واقع عذاب هستند یعنی معلولند نه علّت . مثل روسپی گری ، رباخواری ، اعتیاد ، هرزه گی و دزدی و دروغگوئی و مفاسد جنسی .

۳- آدمی در حال ارتکاب گناه دچار لذّت و فخر است و درست بهمین دلیل آنها را مرتکب می شود . هر آنچه که موجب عذاب است گناه نیست بلکه عذاب است . گناهان جملگی باطنی هستند یعنی ذهنی و فکری هستند : آرزوهای ناحق ، برنامه های نا حق ، باورهای ناحق ، قضاوتهای ناحق ، منطق های ناحق و شیوه اندیشه نا حق .

۴- پس جمله عذابها دارای حقی هستند که حقِ ایده های نا حق ما می باشند که بر سر ما فرود می آیند تا آنها را اصلاح یا پاک و محو سازند .

۵- حسد ، عذاب چه فکر ناحقی است ؟ حسد یعنی چه ؟ حسد یعنی احساس حقارت و نابودی کردن در قبال حیات و هستی و ارزشهای انسانی دیگری مثل فضیلت ، تقوی ، علم ، معرفت ، ایمان ، عزت نفس ، شهامت ، بلاغت ، سخاوت ، محبت و شرافت دیگران .

۶- یک آدم حسود هرگز در قبال قدرتهای دنیوی و ظالمانه صاحبان ثروت و قدرت و مکنت دچار عذاب و احساس حقارت و نابودی نمی شود و بلکه بسیار به آنها راغب است و حداکثر سعی می کند به این کانونها نزدیک شود تا از آن برخوردار شود و در قبال چنین آدمها احساس تواضع و خشوع دارد و از آنها لذّت می برد و احساس سربلندی هم می کند .

۷- بلکه آدم حسود در رابطه با ایمان و معنویت ومؤمنان احساس حقارت و نابودی می کند و نور انسانیت آنها گوئی روح حسود را می گدازد و لذا نسبت به آنها خصومت دارد و برای دفاع از خودش و التیام این گدازش روح ، آنها را تحقیر و تکذیب و متهم می کند .

۸- پس حسد ، عذاب حاصل از انکار آگاهانه حقایق الهی و دینی و انسانی است . این انتقام الهی از چنین حدی از کفر آگاهانه و عمدی بشر است بعد از اتمام حجت بر آنان و انکار مکرر آنان .

۹- البته آن کافرانی که علناً کفر می ورزند و هیچ دعوی دینی و معنویت ندارند و غرق در تبهکاری هستند دچار این حد از حسد در قبال مؤمنان نمی شوند . یعنی این حسدی که قابل کنترل نیست و مصداق « من شر حاسداً اذا حسد» است حسد منافقان است یعنی کافران ریائی و مشرکان و داعیان دروغین دین و معنویت و انسانیت . زیرا ایمان و فضیلت حقیقی موجب رسوائی آنهاست . و دروغشان را بر آنان آشکار می سازد . اینان اگر توبه نکنند و به نزد این مؤمنان نیایند و با صدق طلب یاری نکنند دچار این حسد سوزان می شوند که در بلند مدت علاوه بر رسوائی به جنون می رسند .

۱۰- و لذا اشد حسد در قبال مردان حق و مخلصین در دین و معرفت خودنمائی می کند که در واقع خداوند همانطور که توبه کنندگان را بواسطه شفاعت و کرامت این صدیقین ، می بخشد و هدایت می کند متکبرین و منافقان حرفه ای را رسوا و عذاب می کند . و اینها عذاب خود را هم به این حق پرستان نسبت می دهند که خیلی هم بی ربط نیست . زیرا مردان خدا مظهر اراده پروردگارند هر چند که این مردان خود راضی به عذاب منافقان نیستند ولی خداوند از باطن پنهان اعمال زشت آنها آگاه است و آنها را ادب می کند تا پاک شوند .

۱۱- یک خود فروخته هرگز نسبت به اربابش حسد ندارد بلکه نسبت به کسی حسد می ورزد که او را دعوت به نجات می کند مخصوصاً اگر این ناجی یک انسان معمولی مثل خودش باشد و نه یک ارباب و سلطان ستمگر .

۱۲- حسد حتی می تواند یک موضوع تاریخی باشد و نسبت به یک انسان موحد و مخلص در تاریخ باشد که جامعه ای را مبتلا می سازد و به آتش می کشد . مثل حسدی که در منافقان نسبت به انبیاء و اولیای الهی در جامعه شاهدیم و تهمت هائی که به این انسانها نسبت می دهند . مثل فحاشی هائی که امروزه در سطح جهان درباره پیامبر اسلام ص در جریان است و یا در برخی از مردم ما درباره پیامبر و امامان حضور دارد . اگر دقت کنیم این منافقان جملگی آتش گرفته اند

به لحاظ عاطفی و اقتصادی و فرهنگی در حریق بسر می برند و دیوانه اند . این عذاب است عذاب اندیشه ها و باورهای ناحق ، عذاب انکارها و قضاوتهای نادرست ، عذاب بت پرستی های مدرن ، عذاب تکنولوژی پرستی و غرب پرستی و رفاه پرستی و پول پرستی و ریاست طلبی . و از این حسد چه بسیار اعمال جنونی و جنایت بار سر بر می آورد که جملگی ادامه و استمرار این عذاب هستند . پس حسد یک عذاب مادر است و زمینه بسیاری از عذابها و جنایات دیگر و رسوائیهای برتر .

۱۳-بسیار بندرت در تباه شدگان و خراباتیان ، حسدی نسبت به حق پرستان دیده می شود و اتفاقاً در این نوع افراد و گروهها ، شاهد ایمانی ویژه ایم که حاصل پاک شدن ناشی از عذاب طولانی مدت است . بلکه اشد این حسادتها را در افراد و گروههای به اصطلاح اهل دین و علم و فرهنگ و هنر و ادب و در محافل علمی و دینی و عرفانی و هنری می یابیم یعنی در عرصه نفاق و ادعاهای دروغین و بی محتوا . اشد حسد را در دانشگاهها و مدارس دینی و خانقاه ها در طول تاریخ شاهد بوده ایم که محل صدور حکم ارتداد و قتل مردان حق بوده است .

۱۴-فضیلت مآبی قلمرو ظهور اشد حسادتهاست که در قبال اخلاص و ایمان و معرفت بروز می کند .

۱۵-یکی دیگر از حسدهای رایج در مردم حسد عاطفی است که در قبال کانونهای محبت بروز می کند . حسد عاطفی فرزندان متکبر و کافر به خواهر و برادر خود که متواضع ترند و لذا از محبت بیشتری در قبال والدین خود برخوردار می شوند . داستان حسادت برادران یوسف ع یک مثال و عبرت مشهور تاریخی است .

۱۶-انسان بمیزان تواضعش و ادب و حق شناسی و خدمتش و وظیفه شناسی اش به کانونهای محبت متصل می شود و از آن چشمه سیراب می شود . و انسان متکبر و وظیفه نشناس در حالیکه بر لب چشمه است تشنه می ماند . و این آتش حسد عاطفی است که والدین و یا مربیان خود را متهم به تبعیض می کند .

۱۷-حسد عاطفی بمراتب سوزاننده تر از حسد فکری و عقیدتی و علمی است زیرا دل ، مخاطب محبت است .

۱۸- حسد برخی از اصحاب پیامبر اسلام نسبت به برخی دگر که نهایتاً جنایت ها آفرید از این دسته است که دست آخر همت به قتل پیامبر بسته بودند .

۱۹-تصدیق محبت و اخلاص و ایمان و علم و معرفت دیگران و رجوع و نزدیکی و خدمت به کانونهای این فضائل تنها راه نجات از ابتلای به حسد است که اندیشه و دل آدمی را می سوزاند و دیوانه و شقی و جانی می سازد .

۲۰- تهمت ناحق و عمدی و آگاهانه که خود از گناهان کبیره است از این منظر خود یک عذاب است عذاب مُهین (عذاب رسوا کننده) و تا آنجا که فرد حسود و متکبر و منکر ، به همان کسی که بیشترین محبت و خدمت را نموده بدترین تهمت ها را نسبت می دهد و خود را تا ابد از این رحمت الهی محروم می سازد . و این عذاب آشکار است . هر تهمتی به مردان خدا اعم از انبیاء و اولیاء و عرفا به مثابه محروم سازی خویش از کانونهای رحمت الهی در تاریخ و عصر خویش است . برخی تهمت می زنند و بعد بواسطه عذاب ناشی از تهمت ، انکار می کنند و باز اندکی بعد تهمت می زنند . و این در اختیار آنان نیست این عذاب الهی است که از زبان خودشان بر خودشان جاری می شود و همه عذابهای عظیم اینگونه اند .

۲۱-تشخیص بین اصل گناه و عذاب ، اساس معرفت دینی است که متأسفانه در جامعه ما بسیار ضعیف و گاه وارونه است . درست بهمین دلیل کل دولت و ملت بر علیه یک فساد مبارزه می کنند و حاصل معکوس می شود و آن فساد توسعه و تعمیق می یابد . این بدان دلیل است که با عذاب مبارزه می شود و این مبارزه ای مستقیم با خداست و اینست که حاصلش رسوائی است .

۲۲-حسد که به «چشم و هم چشمی» و یا به غلط «رقابت» معروف است و توجیه و تقدیس هم می شود یکی از ویژگیهای فرهنگی جامعه ماست که غوغا می کند و نشانه نفاق است . لذا بایستی با نفاق مبارزه شود آنهم مبارزه ای معرفتی نه فیزیکی و سیاسی و اقتصادی . یعنی روشنگری و عرفان نفس .

۲۳-حسد شعله ای از آتش طبقه هفتم جهنم است به روی قلوب مردم که حاصل نفاق است یعنی دین فروشی و ایمان و عرفان بازاری و رسانه ای که حتّی به کافران هم احساس عرفانی و الوهیت القاء می کند و امر را بر آنان مشتبه می سازد . آنجائی که ایمان و عرفان و عشقی خالص و حقیقی باشد منافقان را دیوانه می کند و دربی از طبقه هفتم دوزخ گشوده شده و بر قلوبشان می ریزد و رسوایشان می کند .

۲۴-حسد، حق نفاق است خاصه که عصر آخر الزمان عصر براندازی تاریخی هر شرک و نفاقی است که کفر آشکار و تمام و کمال را رودرروی ایمان خالص قرار می دهد . آتش حسد بنیاد نفاق و هر ریای علمی و دینی و عرفانی و اخلاقی و سیاسی را می سوزاند وجهان را به دو قطب کفر ناب و ایمان ناب تقسیم می کند و این آمادگی برای ظهور ناجی موعود است به عنوان مظهر کمال عشق و عرفان و ایمان .

آنچه که عمر تاریخی کفر را طویل می سازد نفاق است یعنی کفر با نقاب دینی و جهل با نقاب علم و شقاوت با نقاب عشق و جنون با نقاب عرفان و...

و آتش حسد این نقاب را می سوزاند تا کفر هر چه سریعتر به غایتش برسد که آستانه توبه است . زیرا کفر عریان و بی ریا همسایه ایمان است .

فصل یازدهم

نظریه رشد

(حق شدن)

بسم الله الرشید

۱. آدمی بمیزان معرفت پذیری ، رشد پذیر است . و به میزان تغییر پذیری ، معرفت پذیر است . و به میزان محبت پذیری ، تغییر پذیر است . و به میزان اطاعت پذیری ، محبت پذیر است . و بمیزان فناپذیری هم اطاعت پذیر است . و این کل راز و مراحل و بستر تعلیم و تربیت انسان در جهان است . و هر که این پنج تبدیل را درک کند کل معنا و روح رشد را فهمیده است و انسانیت را و کل چون و چراهای سرنوشت و ماهیت بشر را دریافته است و این بمیزان خداپذیری است .

۲. انسان یک موجود مفروض و جعلی و مشروط است که هنوز بر ذات عدم قرار دارد و چون بسوی فنای خود که ذات طبیعی اوست حرکت کند این هستی مفروضش گام به گام تبدیل به هستی حقیقی و فی نفسه می شود . و این کل جریان رشد انسان است و هر که این مسئله را بفهمد همه مسائل انسان را در جهان می فهمد .

۳. آدمی یک هستی داده شده است و هستی اش یک هدیه مطلق است و این یک جبر نیست بلکه امانت و امتحان و نهایتاً انتخاب است که آیا این هدیه را حاضر است که خودی کند و بشود یا نه . بعد از این انتخاب است که شدن آغاز می شود و این همان معنای رشد است . هر که این معنا را فهمید انسان را فهمیده است .

۴. عمر یک انسان اصولاً شامل سه مرحله است : تجربه و امتحان هستی ای که به او هدیه شده است . انتخاب یا عدم انتخاب این هستی بعنوان یک امر فی نفسه . و سپس شدن یعنی هست شدن . هر که این سه مرحله را در خود فهمید خود را اصولاً دریافته است .

۵. بسیاری کل عمر خود را به تجربه و امتحان و بازی می گذرانند . عده بسیار اندکی به مرحله انتخاب می رسند . آنهائی که هستی را انتخاب نمی کنند به انواع خودکشی متوسل می شوند که یکی از آنها رجوع به مستی ها و مدهوشی ها می باشد . و از میان انتخاب کنندگان تعداد بسیار اندکتری هستی را انتخاب می کنند و وارد مرحله رشد و هستی مندی و هست شدن می شوند .

۶. آنانکه وارد مرحله هستی مندی و شدن یا رشد می شوند تحت ربوبیت و تربیت ویژه ای قرار می گیرند که یا خود خداوند است و یا تحت تربیت کسی قرار می گیرند که خود تحت تربیت خداست و آن پیر یا امام زنده است .

۷. آنکه می خواهد هستی مند شود باید از همه هستی ها و عناصر جعلی و عاریه ای و موروثی و اجتماعی و اقتصادی و عاطفی و جنسی هستی داده شده اش یکی بعد از دیگری بگذرد در ظواهر بیرونی و پاک شود از آثار تعلقات درونی آنها . و این رسیدن به وادی تفرید و تجرید است یعنی رسیدن به خود که همان آستانه فناست و در حقیقت خداست . و این رویاروئی نیستی با هستی است و مقام عبودیت . تا آنگاه که بناگاه هستی (خدا) برخیزد و بر جای نیستی (آدم) بنشیند . و این مقام خلافت اللهی انسان است و یا مقام توحید . و این واقعه هست شدن است و رشد یافتگی و رشید شدن که هوالرشید!

فصل دوازدهم

حق اراده

(دنیا و آخرت)

بسم الله الرّحیم

۱. آنچه که در فرهنگ قرآنی ، دنیا و دنیا پرستی نامیده می شود که منشأ کفر و تباهی بشر است همان ایده آلها و آرمان ها و آرزوهای بشر در حیات خاکی است که جایگاه وجودیش ذهن انسان است . و آنچه که آخرت نامیده می شود آن وضعیتی از زندگی و هستی انسان است که از آخر حیات خاکی یعنی از مرگ آغاز می شود که جایگاه وجودیش دل انسان است که مقر ایمان و حس جاودانگی می باشد .

۲. و کل حیات و هستی آدمی معامله و مبادله ای است که بین دنیا و آخرتش انجام می دهد . حکم دنیا بر اراده فردی و نفسانی است و حکم آخرت بر حکم پیامبران خداست که از اراده خداوند است . و انسان به میزانی که از اراده خود می کاهد و به اراده خدا می افزاید مؤمن محسوب می شود طبق تعریف قرآنی . و اگر از آخرت بکاهد و بر دنیا افزاید کافر است . به بیان دیگر اگر ارجحیت و اولویت و مقصد، احکام الهی و اخروی باشد مؤمن است و بالعکس هم کافر است . و اگر این کفرش در لباس و ادعای ایمان باشد منافق است .

۳. از هر آرزوئی که آدمی جهت رضای الهی و منطبق بر حکم دین ؛ بگذرد از ذهن می رود و به دل می پیوندد و در حیات آخرت ، حقیقت جاودانه اش را می یابد . و بلعکس اگر حکمی از خدا را زیر پانهد برای آرزوهای خودش از دلش می رود و به ذهنش ملحق می شود که دنیاست و محکوم به فناست و لذا به نابودی و تباهی و قحطی و فقدان آن چیز در حیات آخرت می رسد که همان دوزخیت آن چیز است .

۴. یعنی بمیزانی که آدمی از اراده شخصی و آگاه خود بطور آگاهانه بخاطر ارزشهای دینی و اخلاقی ، می گذرد دارای اراده اخروی می شود و این همان است که اهل بهشت هر چه که اراده کنند همان می شود . این حاصل از خود گذشتن ارادی و یا از اراده خود برای امر خدا گذشتن است . یعنی آن بخش از اراده دنیوی بشر که بخاطر خدا از خود سلب می شود تبدیل به اراده کن فیکون در آخرت می شود و این اراده همان اساس حیات بهشتی است . یعنی این اراده دنیوی که در کمال پیروزیش نیز به چیزی میرا و تباه شونده میرسد اگر تحویل خدا یا امامی شود تبدیل به قدرتی خلّاق و خدائی می شود و این معجزه و کرامت و عظمت فوق علیتی دین و اطاعت از دین است که تماماً برعلیه اراده دنیوی بشر می باشد . یعنی این اراده ای که تحویل اراده خدا می شود تبدیل به اراده ای خدائی می شود . و این تبدیل اراده دنیوی به اراده اخروی است . پس براستی آنکه اراده اش را تحویل امر خدا نمی دهد چه خسران بزرگی می کند و از غایت رحمت و کرامت خدا محروم می شود . این حق اراده است .

فصل سیزدهم

حقّ علّیّت

بسم الله العلّ

۱. آنچه که موتور اندیشه و استدلال بشر نامیده می شود واژه ای است که «چرا» تلفّظ می شود . و هر چرائی مثل یک سکّه دو روی است که یک رویش علّت است و روی دیگرش هم معلول . یعنی هر چرائی که گوهره هر مسئله ای است و ذهن بشر را به کنکاش وا میدارد و اندیشه گری را بکار می اندازد زمانی پاسخ یافته و قانع می گردد که دو معنا بیابد که یکی از پس است و دیگری از پیش . یکی از گذشته می آید و دیگری از آینده . یکی آن موضوع مورد سئوال را به عقب پیوند می زند و دیگری هم به جلو . واتصال آن موضوع به زنجیره ای که نامش علیت است پاسخ چرائی آن موضوع تلقی می شود . به زبان ساده تر تا علّت قبلی و معلول بعدی از چیزی معلوم نگردد آن چیز هنوز یک «چرا» است و مسئله تلقی می گردد .تا معلوم نشود که آن موضوع مورد سئوال از کجا آمده و به کجا میرود ، مسئله هنوز پاسخی ندارد . علّت هر چیزی به معنای «ازکجائی» است و معلولش هم «به کجائی» است و تا حلقه ماقبل و مابعد چیزی در زنجیره علیّت معلوم نشود آن چیز نامفهوم و مسئله باقی می ماند . حال اگر هر چه تعداد حلقه های هر چیزی در اتصالش به ماقبل و مابعد زنجیره علیّت ، بیشتر باشد حقانیت و درستی آن چیز و معنا شدیدتر اثبات شده است و پاسخی محکمتر ارائه گردیده است . این قانون منطق و خرد بشر است : علیّت!

۲. پس علیّت در واقع زمانیّت است یعنی پیدا کردن جایگاه هر چیز و معنایش در قلمرو زمان . زیرا مابعد و ماقبل ، یک جستجوی زمانی است . پس آنچه که خرد و منطق و علم وعقلانیّت نامیده می شود جستجوی جایگاه زمانی پدیده ها و مفاهیم است . یعنی عقلانی یا علمی و منطقی کردن یک پدیده همانا زمانی کردن آن و یافتن جایگاه آن پدیده در زمان است با نقطه گذاری کردن آن پدیده بواسطه یافتن علت و معلول آن پدیده .

۳. وقتی کسی از ما می پرسد که مثلاً «چرا این دارو را مصرف می کنی ؟» پاسخ اینست «زیرا دل درد داشتم و با مصرف این دارو بهبود یافتم». پس «دل درد» علت مصرف داروست و «بهبودی» هم معلول آن است : از دل درد به بهبودی : از کی به کجا! این «از» تا «به» جایگاه عقلانی و علمی و ذهنی هر چیزی است و در عین حال این «از تا به» دال بر زمانیت است . یعنی زمانیت بطور طبیعی ، بستر عقلانیت علیّتی است . واین زمان دار شدن به مثابه مکان دار شدن هم هست زیرا در « از تا به » مکان هم حضور دارد . و اصولاً زمانیت از مکانیت جدا نیست وبدون یکدیگر فهم نمی شوند و خود علت و معلول یکدیگرند .

۴. در واقع علّیت همان پدیده ای در ذهن بشر است که موجب درک مکان و زمان می شود که این اساس ادراک محسوس و مادی بشر است .

۵. علیّت ، بستر و موتور محرکه فهم حسّی انسان در جهان است و لذا اساس منطق و ادراک می باشد .

۶. اندیشه گری بشر همان علت – معلول جوئی بشر است . و لذا کاملترین اندیشه آن است که علّت ازلی و معلول غائی هر چیزی را جستجو کند و بیابد . یعنی کل زنجیره علیت را درباره هر چیزی کشف کند تا اولین و آخرین حلقه آن چیز را بیابد و اول و آخر آن چیز را بهم برساند و این حلقه ها نهایتاً تبدیل به یک حلقه (دائره)بزرگ شوند مثل زنجیری که ابتدا و انتهایش پیدا شده و بهم گره زده می شود . کل اندیشه و منطق بشری بر این حلقه و دائره در گردش است دائره ای که علیت نام دارد .

۷. پس واضح است که هر چیزی به تنهائی در یک دائره علیتی موجودیت می یابد و این موجودیت ذهنی آن چیز در بشر است . این همان معنای ماده است . پس معنای هر چیزی در جهان یک حلقه علیتی است .

۸. حال اگر کل جهان هستی را موضوع یک «چرا» قرار دهیم به حلقه عظیم و جهانی علیّت می رسیم که کل جهان و موجوداتش در این حلقه در گردشند و این گردش جهان در ذهن ماست . این معنای ماده هستی است .

۹. فی المثل در نگرش دینی کل جهان هستی و هر چیزی در جهان از خدا شروع می شود و به خدا می رسد . یعنی علت و معلول هر چیزی و کل جهان ، خداست . و این به معنای ابتدا و انتهای متصل شده علیت جهان است که در آن خدا هم علت است و هم معلول . هم مبدأ است و هم معاد .

۱۰. پس همه فرآورده های اعتقادی بشر در قلمرو دین محصول منطق علیت در ذهن انسان است . همه فرآورده های غیر دینی هم چنین است و حتی در منطق علمی و فلسفی هم تا اول و

آخر هر پدیده ای بهم نرسد و یکی نشود و علت و معلول آن گرد هم نیاید و تبدیل به امر واحدی نشود آن منطق و علم کامل و قابل اعتماد نیست . مثلاً در فیزیک مدرن کل جهان هستی از ذره بنیادین اولیه که مترادف با معنای نیستی است آغاز شده و به معنای ذرات ضد ماده منتهی می شود که باز همان نیستی است . یعنی جهان از نیستی آغاز شده و به نیستی می انجامد . و یا بیان دیگر این واقعه اینست که جهان از انرژی واحد و غیر قابل تجربه ای بنام نور آغاز شده و به نور باز می گردد .

۱۱. پس آخرین و مهمترین معنائی که در منطق و اندیشه علیتی بشر پیدا شده همانا توحید یا یگانگی است که اساس علم و علمی بودن است و نیز اساس دین و دینی بودن هر چیزی .

۱۲. پس یگانگی و یگانه ، عالیترین مکاشفه اندیشه بشر از برکت منطق علّیّت است که در آن علت و معلول و اول و آخر و از کجا و به کجا و قبل و بعد ، تبدیل به امر واحدی شده است .

۱۳. همه مفاهیم و ارزشهای دینی محصول اندیشه علیتی بشر است پس باید گفت که پیامبران خدا نخستین کاشفان منطق و اندیشه گری و علیت بوده و نخستین کامل کننده حلقه علیت بوده اند که اول و آخر هر امری را یکی کرده که آن معنای توحید است که اساس دین است .

۱۴. پس توحید اساس ذاتی علیت و منطق و علم و اندیشه هم هست و لذا کسانی که هنوز توحید را در اندیشه خود کشف نکرده اند دارای ذهنی پریشان و منطقی ناقص و هذیانی هستند و لذا مجبور به استفاده از زور و تزویر می شوند یعنی عامل ستم هستند .

۱۵. پس علیت که موتور اندیشه است که کمالش یافتن حلقه کامل آن است که یگانگی می باشد، اساس عدالت و صلح و رهائی از ستم گری و ستم بری است .

۱۶. یعنی هر کسی که زنجیره علیت را در خود کشف کند و از پس و پیش جستجو نماید و به دو انتهای آن از هر دوسو برسد این دو انتها را یکی می یابد و این کمال اندیشه و کمال ذهن انسان است .

۱۷. موتور اندیشه بشری همان علیت است که «چرا» به مثابه «استارت»آن می باشد واین موتورذهنی انسان را (اگرخسته نشود) درباره هر مسئله ای از هردو سوی از کجا و به کجا ، به خدا می رساند . خدا عالیترین مکاشفه علیت است و در خداست که علیت کامل شده و تبدیل به یک کارگاه یا مداری جادوئی می گردد که هر چیزی که واردش شود به خدا می رسد و خدا را می یابد .

۱۸. به زبانی دگر «علیت» آن طناب خداست که هر کسی بدان متصل شود این طناب او را به سوی خدا بالا می برد و به خدا می رساند . یا همچون نردبانی است در ذهن که به عرش بالا می رود و از آنجا پائین می آید .

۱۹. ذهن کارخانه تولید «ایده» یا اعتقاد است . و عالیترین محصول این کارخانه همان ایده خداست : خدا بعنوان یک ایده . و این حق اندیشه و علیت است . و این «خدا» مخلوق انسان است تا رسیدن به خدای خالق! به همین دلیل خدای ذهنی را می توان انکار کرد یا فراموش نمود . این خدای مفروض است تا خدای موجود در دل .

۲۰. کسی که در ذهن خود و بواسطه اندیشه و علت جوئی به ایده خدا می رسد تازه مشتاق ارتباط با او و نهایتاً دیدار با او می شود که البته این دیگر در ذهن ممکن نمی شود و انسان به راه می افتد یعنی سالک می شود تا به خود خدا برسد و این راه و روش و قلمرو دیگری دارد که دل انسان است . دل آنگاه آغاز بکار می کند که ذهن از کار می ایستد بر آستانه ایده خدا !

فصل چهاردهم

حق آشنائی
(بار هستی)

بسم الله المعروف

۱. اگر آشنائی های خود با سائر موجودات و انسانها در این جهان را حذف کنیم کمترین احساس و معنائی از زندگی باقی نمی ماند .
۲. در حقیقت در هر آشنائی با هر شیء یا انسانی با وجهی از وجود خودمان آشنا می شویم و هر چیزی در این جهان آئینه ای برای دیدار با خویشتن است .
۳. جهان هستی با همه موجوداتش همان «غیر» است که از طریق این غیر به خویش می رسیم .
۴. هر چه که آشنائی ما با چیزی یا کسی عمیق تر و شدیدتر باشد (و نه لزوماً طویل تر) به عمق و شدتی بهمان میزان آشنائی با خود می رسیم و خود را می یابیم .
۵. جهان هستی کارگاه خلقت روحانی ماست و این کارگاه همان کارگاه آشنائی است .
۶. گاه در آشنائی با یکی به چنان حدی از خلقت روحانی خود می رسیم که از کل جهان و جهانیان بی نیاز می شویم زیرا به کمال رسیده ایم .
۷. از این منظر بهتر می توان درک کرد که براستی کل جهان هستی برای انسان آفریده شده است . این آسمانی که بالای سر ماست با همه ستارگان و ماه و خورشید و ابر و باد و باران و کوههای پیرامون ما و زمینی که زیر پای ماست و همه گیاهان و جانوران جملگی رحم خلقت جسمانی و حیوانی ما هستند ولی انسانها ، رحم خلقت روحانی بشرند .
۸. آشنائی انسان با کل جهان جمادی و نباتی و حیوانی ، موجب پیدایش مادی اوست و آشنائی با انسانها موجب پیدایش روح در انسان است .
۹. در مرحله نهائی از هر انسانی که در زندگی ما حضوری داشته است یک صورت برای ما به یادگار می ماند و یک احساس که یا مثبت است و یا منفی . یعنی یا منفور است و یا مجذوب . حتی از نزدیکترین عزیزانمان هم چیزی بیش از این در نزد ما باقی نمی ماند . این توشه آخرت هر کسی در این دنیاست که بر جا می نهد و می رود : جمالی محبوب یا مطرود !
۱۰. این جمال و احساس برای بازماندگان نیز آخرین برداشت و توشه از آشنائی هاست در حیات این دنیا که عنصری از خلقت روحانی است .
۱۱. در واقع انسانها، به مثابه خدایان روح یکدیگرند و لذا جایشان در دل است که درب روح است .
۱۲. نقشی از جمال دیگران و احساسی که از این جمالها در قلوبمان جاریست سرنوشت روحانی و معنوی ما را رقم می زنند .
۱۳. محبوبیت ها و منفوریت های ناشی از این جمالها سازنده باطن و سیرت و معنویت و هویت ماست .
۱۴. این نقش جمال که در واقع عصاره بر جامانده از آشنائیهاست در قلوبمان هرگز از بین نمی روند . چه بسا می خواهیم نقش و احساس کسی را که در ما موجب آزار است از خود پاک کنیم و نمی توانیم . و یا نقش جمال و احساس از کسی را که می خواهیم با او آشنا باشیم و او را در مقابل خود زنده و حاضر بیابیم و باز نمی توانیم .
۱۵. سرنوشت ما معلول عشق و نفرتهای ما در رابطه با دیگران است و عشق و نفرتهای دیگران در رابطه با ما ، چه زنده و چه مرده .
۱۶. چه بسا کسی سالهاست که مرده است و از او رهائی نداریم و یاد و احساس و صورت او یا موجب تسکین و رحمت است و یا موجب عذاب و ذلّت . و در اندیشه ها و اعمال و کل راه و روش زندگیمان شدیداً مؤثر است .
۱۷. آشنائی ها هر چند که بس کوتاه و گذرا باشند باز هم نابود شدنی نیستند . برخی از آشنائی ها هر چند که کوتاه ، ولی چنان تا اعماق جانمان اثر نهاده که هویت ما شده است . و برخی از آشنائی ها مثل همسر و فرزند و والدین که عمری بطول کشیده حتّی در دوره حیاتشان هم هیچ اثر سرنوشت سازی بر ما ندارند و مثل سایه ای جدا از ما هر چند در کنار ما هستند .
۱۸. گاه جمله ای از کسی شنیده و یا خوانده ایم که هزار سال پیش از این می زیسته و در سرنوشت ما دخیل شده است و ما را با او هم سرنوشت ساخته است که گاه می توانیم حضور و صدای نفس کشیدنش را در درون خود و یا کنار خود احساس کنیم .
۱۹. گوئی آدمها در تداوم سرنوشت همدیگر به زندگی فردی خود ادامه می دهند که این زندگی بظاهر خصوصی در حقیقت و باطن امر حاصل سرنوشت و زندگانی دهها و بلکه صدها نفر آدم زنده و مرده در طول تاریخ است .

۲۰. گاه چنان سرنوشت ها بهم آمیخته است که نمی توان از سرنوشت منحصر بفرد و خاص کسی سخن گفت بلکه می توان از سرنوشت یک نوع خاص از انسان در طول تاریخ سخن گفت که در قالبهای گوناگونی در هر عصری استمرار و تکامل یافته است و امری واحد است . مثل سرنوشت نوع انبیای الهی ، عرفا، دانشمندان ، شاهان ، برده گان ، زنان ، خوانین ، اشراف ، ملایان، هنرمندان و غیره .

۲۱. گوئی که همه پیامبران خدا بر روی زمین و در طول تاریخ همچون یک فرد بشری بوده اند که در هر عصری به گونه ای زیسته و راهی را طی طریق نموده است .

۲۲. فی المثل این هفت میلیارد بشری که بر روی زمین زندگی می کند گوئی که حداکثر هفتاد نوع بشر است که هفتاد نوع بشریت و هویت و سرنوشت را توأمان و در رابطه مستقیم و غیر مستقیم با یکدیگر رقم می زنند البته بهمراه میلیاردها انسان دیگری که در گذشته زیسته و اینک در پس پرده حیات ایفای نقش می کنند در خدمت همین هفتاد نوع بشر و هفتاد نوع سرنوشت .

۲۳. بسیاری بطرزی مذبوحانه تلاش می کنند که از هیچکس اثر نپذیرند و زندگی خصوصی خود را مستقلاً اداره و رهبری کنند ولی این تلاشی عبث و جان کندن است و در معنای کلّی ، همه این هفت میلیارد بشر روی زمین بهمراه میلیاردها انسان دیگر که خفته در زیر زمین هستند بر روی هر فرد بشری به تنهائی آگاه و نا آگاه و خواه و ناخواه اثر می نهند و همه در سرنوشت یکدیگر دخیلند اعم از مرده و زنده و آشنا و بیگانه .

۲۴. یک آشنائی آگاه و عمدی وجود دارد و هزاران هزار آشنائی ناآگاه و ناخواسته در خواب و بیداری بر جان و روحمان اثر می نهند و در سرنوشت ما دخیلند .

۲۵. این یک واقعیت مسلم است که نمی شود که یک نفر در آن سوی جهان گرسنه باشد یا درد بکشد و یا مورد ستمی باشد و مشکل او بر فرد فرد مردم جهان اثر نداشته باشد و بالعکس.

۲۶. بخش عظیم و اصلی خوشی و ناخوشیها و بدبختی و خوشبختی فرد فرد بشری از قلمرو آگاهی و اراده فردی خارج است .

۲۷. یک آشنائی مستقیم و آگاه وجود دارد و هزاران آشنائی غیر مستقیم و ناآگاه . فی المثل در خوابهای خود با انواع آدمهای بیگانه روبرو می شویم و احساس می کنیم که در روحیات ما اثر دارند .

۲۸. وحدت وجود در قلمرو زندگی انسانها بر روی زمین و نیز در طول تاریخ امروزه حتی به لحاظ روانشناسی و جامعه شناسی قابل درک و اثبات می باشد .

۲۹. در درون و اعماق ناخودآگاه هر یک از ما ، صدها و هزاران انسان حضور دارند و از آنها رهائی نداریم . آدمی نفس واحده و سرنوشت واحده است . و از این منظر معنای دیگر و برتری از رسالت انبیای الهی و اولیای خدا و مسئله شفاعت آنها را درک می کنیم .

۳۰. انبیاء و اولیای الهی با آگاهی و انتخاب ، سرنوشت کل بشریت را سرنوشت شخصی خودشان قرار داده اند و برای مردمان خون دلها می خورند و چه بسا بدستشان کشته می شوند . و این قاعده بطور نا آگاه و ناخواسته شامل حال تک تک انسانها می شود . یعنی هر کسی به تنهائی در قبال کل بشریت ذاتاً مسئول است و این مسئولیت در نفس واحده بشری حضور دارد .

۳۱. و اینست که مسئله خوشبختی و بدبختی هرگز امری شخصی نبوده است . به همین دلیل در قرآن میخوانیم که در روز قیامت کبری ، از مردمان سئوالی نمی شود وبلکه از امامان آنها سؤال می شود .یعنی از کسانی که آگاهانه مسئولیت مردم را به گردن گرفته اند .

۳۲. در واقع میزان ارزش هر انسانی اینست که مسئولیت سرنوشت چند نفر را عهده دار است و در قبال چند نفر احساس مسئولیت ذاتی دارد . البته احساس مسئولیت در قبال افراد خانواده امری غریزی است و خود عین مسئولیت در قبال خویشتن است زیرا سرنوشت آنها خواه ناخواه گریبانگیر فرد فرد اعضای خانه است .

۳۳. پذیرش مسئولیت سرنوشت مردم بیگانه و خارج از نژاد است که امری انسانی و بلکه الهی است .

۳۴. احساس مسئولیت در قبال آشنایی های مستقیم و آگاه ، حداقل مسئولیت انسان بودن انسان است .

۳۵. انسان کامل آنست که خود را مسئول سرنوشت کل بشریت از آغاز تا پایان تاریخ می یابد و این یک امر تعارفی و شعاری هم نیست بلکه کل بشریت را در وجود خودش احساس و حاضر می یابد . واین معنای امام است که : همه موجودات جهان متحصن هستند در وجود امامی آشکار !و این مسئولیتی حتی ماورای بشری و بلکه مسئولیت در قبال کل کائنات عالم وجود است . این همان معنای جانشین خداست . این همان «امانت »الهی است که کائنات بر نتافتند و آدم پذیرفت ولی ندانست که چه چیزی را پذیرفته است .

۳۶. این همان مسئولیت «بودن » است زیرا بودن یک چیز نیست بلکه چیزیت است و آنکه هستی می پذیرد کل بار هستی موجودات عالم هستی هم با آن هست. هستی انسان یعنی همین ! این همان مقام جانشینی خداست .
۳۷. انسان کامل حتی مسئولیت خدا را هم پذیرفته است زیرا بر جای اوست و این ادعائی به گزاف و شعار نیست .
۳۸. کسی که با خدا آشنا شد مسئول او هم هست بمیزان آشنائی . دوستی با خدا یعنی همین . و اینست معنای «یاری کنید مرا تا یاری کنم شما را» . یعنی مسئولیت مرا بپذیرید تا مسئولیت شما را بپذیرم . این جانشینی متقابل است یعنی انسان بر جای خدا و خدا هم بر جای انسان !همانطور که خداوند درباره عباد المخلصین می فرماید که «آنها مسئول اعمال خودشان نیستند بلکه خداوند مسئول اعمال آنهاست .»زیرا مسئولیت خدا را پذیرفته اند و مسئول اعمال و اراده خدا در جهان هستند و این همان مسئولیت در قبال خلق خدا در جهان است . یعنی امام جانشین مردم است در نزد خدا . و باید پاسخ گوی همه کفر و گناهان و جهل و جنون و جنایات بشری در طول تاریخ باشد و لذا در قیامت کبری این امامان هستند که باز خواست می شوند نه مردمان .
۳۹. از این دیدگاه می توان آن سخن معروف و مشکوک علی ع را درک کرد که : من مقسّم بهشت و دوزخم و دست در دوزخ می کنم و هر که را بخواهم نجات می دهم و در بهشت می نهم .... .
۴۰. در حقیقت باید گفت که طبق معارف قرآنی درباره قیامت ، خداوند مسئولیت بشریت رابه خود بشریت وا گذاشته است و خودش فقط یک ناظر است و فقط با امامان سخن می گوید . یعنی با کسانی که مسئولیت سائر بشریت را گردن گرفته اند . از این منظر هم به گونه ای دگر می توان راز شفاعت اولیای الهی را درک کرد . این راز آشنائی است و اینست انسان آنگونه که باید باشد : انسانی که بار هستی می کشد ! آنکه بار هستی می کشد هستی می یابد . انسان یعنی مسئولیتش در قبال انسانیت ! مسئولیت پذیری عین هستی پذیری و عین خدا پذیری است . و آنانکه حتی مسئولیت آشنائی با خود را هم نمی پذیرند و در جستجویند که مسئولیت حیات و هستی خود را به گردن کسی وا نهند و بگریزند هستی ناپذیرند و این همان دوزخ پذیری است که مفرّ مسئولیت ناپذیری می باشد . زیرا دوزخ عرصه تجربه نابود شده گی جاودانه است : نابودی نابود ناشدنی ! اینست دوزخ! اینست که در دوزخ کسی ، کسی را نمی شناسد . دوزخ ، قلمرو انکار کنندگان آشنائی هاست . مخصوصاً انکار آن آشنایانی که در خلقت روحانی آدمی دخالت و اثر بیشتری داشته اند . دوزخ، حق کتمان آشنائی و مسئولیت ناپذیری است .

فصل پانزدهم

حق قلم

بسم الله المؤلّف

۱. خداوند اوّل قلم را آفرید و سپس لوح را . و آنگاه نوشت کتاب وجود را . و سپس گفت : بشو ! و آنگاه شد : کن فیکون! پس خدا نویسنده ازل است .

۲. جهان هستی کتابی است گسترده به پهنای کائنات ، کتابی مصوّر و جاندار و در جوش و خروش ، که آدمی از اعماق این کتاب برون جهیده تا آنرا بازخوانی کند و یکبار دگر بنویسد و تحویل نویسنده ازل دهد تا با نسخه اصلی و اولیه آن تطبیق شود : اینست انسان !

۳. کل تاریخ بشری رویاروئی دوکتاب است . کتاب خدا و کتاب بشر !

۴. کتابی که خدا نوشته برای خلق کردن بوده است ولی کتابی که بشر می نویسد برای خلق شدن است . کتاب خدا مأمور امر «کن» (بشو- خلق شو)است ولی کتاب بشر مأمور امر «فیکون»(شدن-خلق شدن)است .

۵. بشر مأمور خواندن کتاب وجود و تأویل این کتاب به متن اولیه آن است به ام الکتاب . و نوشتن این کتاب تا رسیدن به تأویل کامل . و کل تاریخ اندیشه و نگارش بشری بطور آگاه و ناآگاه همانا سیر این تأویل است در درجات و گام به گام .

۶. تأویلی ترین نوشته های دست بشر و قرائت بشر از جهان هستی همانا کتابهای آسمانی بوده است و معارف دینی که در ارتباط با عالم غیب به نگارش آمده است .

۷. و امّا نوشته های علمی و فنی و فلسفی وادبی بشر در طول تاریخ نوعی تأویل کتابهای آسمانی و معارف دینی و احکام شریعت است که البته در این قرائت و تأویل دست به بدل کاری و تحریف و مسخ حقایق زده است به مصداق این کلام خدا که بسیاری از اهل کتاب (سواد) به تبدیل آیات الهی (موجودات) پرداخته و باطل را لباس حق می پوشانند .

۸. کل تمدن مدرن و همه فرآورده های علمی و فنی و فرهنگی و اقتصادی و سیاسی و هنری حاصل از آن همانا محصول تأویل واژگونه و تبدیل و تحریف کتابهای آسمانی و معارف دینی و آیات خدا (موجودات عالم هستی) می باشد و نعل وارونه امّ الکتاب است یعنی کتاب ضد کتاب ! و اینست که روح حاکم بر سواد و کتاب بشری ، کفر و انکار خدا و انبیای الهی و تأویل جهان است هر چند که کل این معارف و قرائت بشری از جهان نهایتاً به جبر و علیرغم میل بشر به شیوه ای حیرت آور به تصدیق دین و معارف الهی می انجامد . که این تصدیق نیز به واسطه تأویل اولیای الهی از تمدن و معارف کافرانه بشری می باشد و این تأویل کفر به دین است (ونه تبدیل) ، تأویل نیستی به هستی !

۹. همه حواس و هوش و ادراک مادی و معنوی و ذهنی و قلبی و روحی بشر انواع ودرجات خواندن و قرائت کتاب وجود و بازنویسی آن است که بصورت معرفت و حکمت آشکار می شود . این همان تأویل است که البته در جاهلان و کافران این قرائت و بازنویسی دچار تبدیل و تحریف و واژگونه می شود .

۱۰. فقط مؤمنان اهل معرفت هستند که براستی قادر به تأویل جهان به امّ الکتاب (کتاب ازلی) هستند مثل آنچه که در آثار و کلام امامان و حکیمان و عارفان بزرگ شاهدیم .

۱۱. قلم در نزد اهل معرفت ، جهان هستی را باز آفرینی می کند که همان باز خوانی و باز نویسی است که تماماً بر علم تأویل ممکن می شود . تأویل به معنای رسیدن به اول هر چیزی است . و این واقعه تماماً رجعت به ازل است و ذکر (به یاد آوردن) که خداوند همان قرآن را کتاب ذکر نامیده است یعنی کتابی که هم محصول ذکر محمدی است و هم موجب ذکر مؤمنان می شود .

۱۲. قرآن ، خود تأویلی از عالم وجود است که در محور آن تأویل وجود خود انسان قرار دارد . و این کتاب تأویل خود نیازمند تأویل شدن است و نه تفسیر شدن . زیرا خود قرآن ، خودش را احسن التفسیر می نامد .

۱۳. و امّا تأویل قرآن در غایت به کجا می رسد ؟ آیا منبع اولیه قرآن چیست ؟ بدون شک دل خود محمد است که قرآن بر آن فرود آمده و یا از آن جوشیده است . پس اگر آدمی در قرائت قرآن به وجود محمد نرسد راه به خطا برده و مشغول تبدیل و تحریف بوده نه تأویل .

۱۴. و درب دل محمد (باب) هم علی است . و لذا انسان بدون داشتن امام قادر به تأویل قرآن نیست .

۱۵. «خود کتاب وجود خود را بخوان که برای خواندنش کفایت می کنی .»قرآن – این همان خواندن کتاب وجود بمعنای معرفت نفس است که غایت معرفت قلب است و آدمی از درب دل خویش و با

چشم دل خویش می تواند کتاب وجود را بخواند و بنویسد . این خواندن و نوشتن امری واحد است .

۱۶. معرفت نفس همان راه تأویل جهان و بازآفرینی آن و باز نویسی امّ الکتاب در خویشتن است . حال اگر قلمی هم در دست باشد این نوشتن صورت بیرونی هم می یابد و در اختیار دیگران قرار می گیرد و از جنس کتب آسمانی است در درجات متفاوت . و البته غایت این تأویل و بازنویسی همانا قرآن است . قرآن ، امّ الکتاب زمینی است . یعنی کاملترین قرائتی است که انسانی از عالم وجود انجام داده و نوشته است و برای مردم بازخوانی کرده است .

۱۷. لذا فقط انسان اهل معرفت نفس قادر به درک حقایق قرآنی است و به بطن های آن راه می یابد که همان درجات تأویل قرآن است تا رسیدن به کمال این تأویل که دل محمد است که شهر علم الهی است و دربش یک امام زنده بر روی زمین است که کتاب وجود را به تمام و کمال خوانده است و نوشته است .

۱۸. قلمی که در دست بشر است سحرانگیزترین و خلاقترین شیء در جهان است که اگر در دست مؤمن عارفی باشد ذات جهان را می شکافد و اسرارش را می یابد و اگر در دست کافر باشد نیز به طرزی جادوئی حقایق را واژگونه می کند و کتاب وجود را به عکس می خواند و این وارونه خوانی مولد مدرنیزم است که تماماً محصول سواد و کتاب است که بشر را بجای رسانیدن به اول و مبدأ هستی به آخر و پایان جهان و بن بست با وجودش کشانیده که عصر آخر الزمان است . و تأویل این آخر الزمان هم در نزد اهل معرفت است که بانی قیامت است و این قیامت منجر به رویاروئی با خداوند می شود که مبدأ و اول جهان است .

۱۹. قیامت ، تأویل عالم وجود است به قلم علیین . در روایات علوی آمده که در روز قیامت اولین واقعه ورود یک کاروان بی پایانی از شتر است که کتاب بار دارند و این کتابهای علی است یعنی علیین و علی واران جهان که تأویل کننده عالم وجودند . لذا علی ع را پیامبر اسلام ، بر پا کننده و پرچم دار قیامت می نامد بواسطه همین تأویل است که علی ع ، در جهان هستی جز خدا نمی بیند .

۲۰. پس جهان هستی با قلم خدا پدید آمده و با قلم انسان کامل تأویل می شود یعنی پرده برداری می شود و این رسالت انسان در جهان است . تأویل عالم وجود بواسطه قلم ! این قلم همان قلم خداست در نزد دوستانش که آخر جهان را به اولش می رساند و اول و آخر را یکی می کند .

فصل شانزدهم

مستضعفین

بسم اللّه المقلّب القلوب

۱. دل آدمی چشم خدا و درب روح بسمت تن و جان و روان انسان است . در آدمی که این درب بسته و قفل است و یا این چشم نابینا است چنین انسانی از حیوانات هم کمتر و بی حس تر و کرخت تر و ذلیل تر است . نگاه می کند ولی نمی بیند جز اشباحی . می شنود ولی جز اصواتی در نمی یابد . چنین آدمی آنگاه که در طبیعت بکر و یا در رابطه با انسان صاحب دل و زنده دلی قرار می گیرد تازه در می یابد که نه می بیند ، نه می شنود ، نه می بوید و نه هیچ احساسی به چیزی دارد . این آدم نه لذتی می یابد و نه ذلتی . بیماری و سلامتی برایش هیچ تفاوتی کیفی ایجاد نمی کند . فرق کسی که دوستش دارد و از او متنفر است مثل تفاوت بین دو انسانی است که یکی بد حال و دیگری خوشحال است و اودلیل این خوشحالی و بدحالی را نمی فهمد . تفاوت بین ترشی و شیرینی در نزد او همان تفاوت دو لغت ترش و شیرین است و بس برای او تفاوت مرده و زنده فقط تفاوت بین دو جغرافیا ست و بس . تفاوت بین زشت و زیبا تفاوت هندسی است و لاغیر . او درباره هیچ چیزی احساس و انگیزه ویژه ای ندارد و نه هیچکس . تفاوت این آدمها نهایتاً در مقدار پولی است که دارند و تفاوت مدل اتوموبیلی که سوار می شوند و امثالهم . تفاوت مدل اتوموبیلها هم از تفاوت قیمت آنهاست و نه چیز دیگری . تفاوتها اساساً در آن حرفهائی است که دیگران بر زبان می آورند .

۲. آنرا که گوئی دلی نیست (بقول قرآن) از نزد خودش درباره هیچ امری احساس و انگیزه ای ندارد الا آنچه که مورد تصدیق یا تکذیب و تشویق و تنبیه دیگران واقع شود . چنین آدمی یک رعیت ، غلام ، مزدور یا مریدی چشم و گوش بسته است و سخت ترین کارها اینست که خود بخواهد درباره امری اظهار نظر کند و بتنهائی تصمیم بگیرد . به همین دلیل او مخلص و عاشق کسی است که به او بی چون و چرا امر کند و حتی توضیحی هم ندهد و توضیحی هم نخواهد : عمل محض و انجام وظیفه محض بی هیچ مسئولیتی درباره نتیجه و عاقبت اعمال . او فقط عاشق آن است که بارک الله و تشویقی بشنود .

۳. آنرا که دلش مرده یا سنگ یا در خواب و یا قفل است چیزی به اسم احساس و نیت قلبی و منظور قلبی را نمی شناسد او بنده و مرید شرایط و آدمهای اطراف خویش است . اراده او در نزد دیگران است در نزد آب و هوا و شرایط اقلیمی و اجتماعی و سیاسی . او آرمانی هم ندارد و بنظر می رسد که انسانی اهل حال و مقیم در اکنون است و گوئی که عارف است . و بهمین دلیل در برخورد با یک انسان اهل دلی ، خودش را همچون او می یابد . در حالیکه او اصلاً حالی ندارد . بی حالی اش حداکثر نهایتاً به خستگی مفرط جسمانی اش بر می گردد و یا بیماری حاد که او را از تحرک باز دارد . او فقط چیزهای بسیار شدید و حاد و مرگبار و مهلک را اندکی احساس می کند که گوئی خبری هست و تفاوتی در حال وقوع است آنهم اگر از جانب دیگران فریاد و نعره ای برخیزد تا کمی نگران شود . اگر هم زلزله ای شدید حادث شود او می نگرد که آیا کسی واکنشی نشان می دهد یا نه .

۴. او نه شهامت و انگیزه ازدواج کردن دارد و نه طلاق گرفتن . نه شهامت و انگیزه امر و نهی کردن به کسی را دارد حتی فرزندانش . و نه انگیزه کمترین تغییر و تحولی در زندگی خودش را مگر آنچه که به جبر رخ دهد که بعد باز تسلیم است . او از تغییرات اصلاً خوشش نمی آید و این کارها را بیهوده و احمقانه می داند . او عاشق وضع موجود است و برای ماندن در وضع موجود هم همواره باید کسی بالای سرش باشد و او را امر و نهی کند و او عاشق امر و نهی شدن است زیرا در اینصورت اصلاً زحمت فکر کردن ، تشخیص دادن و انتخاب کردن را ندارد و اصولاً چنین کارهائی برایش مرگبار و مثل نابود شدن است . و در عین حال اگر مدت طولانی کسی به او امر و نهی نکند و بر او خشم نگیرد به سمت افسردگی و بن بست با خود می رود .

۵. آنرا که دلی نیست یک جانور هم نیست . نه شاد می شود و نه زیاد ناراحت و عصبانی می شود . نه عاشق است نه متنفر . نه چیزی او را سر شوق می آورد و نه مأیوس می کند . او چون یک گیاه است آنهم یک گلدان خانگی که بایستی دمای محیطش ثابت باشد . او یک گیاه بسیار ضعیف و ترد و شکننده است البته بدون اینکه خودش این ضعف خود را احساس کند . او همچون یک قارچ است که بر بدنه گیاهان دیگر رشد می کند و با آنها زندگی می کند و می میرد . او چیزی بین گیاه و جماد است . و با اینحال او آدم است . فتبارک الله الأحسن الخالقین !

۶. آنرا که گوئی دلی نیست بیشترین استعدادش اینست که مریدی قهرمانانه و چشم و گوش بسته باشد و دست بکارهائی بس خطیر بزند و مبدل به اسطوره شود بی آنکه خودش نسبت به

کارهایش احساس و انگیزه و باوری داشته باشد و قدری قائل شود . مگر بمیزان تعریف و تشویقی که اربابش برایش تعیین می کند که ارزش آنهم در حد یک کودکی است که از والدینش تمجیدی شنیده است .

۷. آنرا که گوئی دلی نیست بنده حرفهای دیگران است انهم فقط برای لحظاتی . او هرگز برای خودش و در نزد خودش موجودیتی ندارد و فقط وقتی که در خدمت دیگران است اندکی احساس وجود می کند . او ذاتاً مرید است و در مریدی احساس وجود می کند .

۸. آنرا که دلی نیست فقط بر پوسته زندگی حرکت می کند مثل قارچ یا خزه بی ریشه است . اگر دریا هم باشد چون واردش شوی فقط کف پاهایت نم بر می دارد . او مخلص و چاکر دیگران است و اصلاً برایش فرقی ندارد که اربابش چه کسی باشد یک پیامبر یا جلاد . مهم اینست که به او قاطعانه امر کند و بعد از هر اطاعتی او را مورد تشویق و تمجید کودکانه قرار دهد . در اینصورت او جانش را هم می دهد بی آنکه اصلاً ارزشی برای جانش قائل باشد . ارزش جانفشانی برای او در حد یک بارک الله و احسن شنیدن شدید و دو آتشه است . او یک هستی برای دیگران است بی آنکه از کسی خوشش بیاید . او کودکی است که فقط هیکلش بزرگ شده است .

۹. گونه های متفاوتی از آنانکه دلشان کرخت و تعطیل است در جامعه حضور دارند که تفاوتشان فقط در میزان ثروتی است که به ارث برده اند . اگر پولدار باشند بسرعت بسوی مفاسد و هرزگیهای رنگارنگ می روند زیرا بنده هرچیزی و شرایطی هستند که آنان را از خود بی خود نموده و از شر اراده شان نجات بخشد . و لذا اعتیاد سرنوشت محتوم این بی دلان پولدار است . اینان خود را شهید عشق می دانند که عاشق عالم و آدم بوده اند و کسی قدر آنها را ندانسته است . اینان مخلص کسانی هستند که قدرشان را به آنها بنمایند آنهم فقط در حرف و چاپلوسی و مرحبا گفتن . و لذا بازیچه هر کس و ناکسی هستند و همواره یتیم می نمایند .

۱۰. اینان توان مطالبه حق خود را از کسی ندارند و این ناتوانی را عشق تفسیر می کنندو ایثار .

۱۱. کسی که دل ندارد اراده ندارد زیرا احساس ندارد و انگیزه ای ندارد . دل ، امام و رهبر تن و جان و روان بشر است . و لذا بسیاری از آنها در فرقه های درویشی تباه می شوند و به انواع تبهکاری وا داشته می شوند . همه کسانی که در تشکیلاتهای مافیائی و اطلاعاتی بعنوان یک مهره بی جان مورد استفاده ای بس ارزان قرار می گیرند از این دسته اند . اینان قربانیان چشم و گوش بسته نظامهای طاغوتی و شیطانی اند زیرا به یک احسن و بارک الله و مرحبا و آفرین راضی اند و یک شکم سیر . اینان ارزانترین برده ها هستند .

۱۲. بخش عمده ای از کسانی که در حریم پیامبران و اولیاء و عرفا گزارش شده اند این جماعت می باشند که در واقع اساس آن گروهی هستند که در قرآن مستضعفین نامیده می شوند و سنگ زیر بنای توده محسوب می گردند . زیرا کسی را که دلی نیست هیچ اراده ای و خواسته و آرزوئی هم نیست و هیچ ریشه ای در زمین و در زندگی و در خود ندارد نه دنیوی و نه اخروی ، نه مادی و نه معنوی . نه خیر چندانی دارد و نه شری بخودی خود الا اینکه تحت امر انسان شر یا خیری باشد . و نیازهای دنیوی او نیز در حد اقل معیشت است . او چون برای خودش نیست لذا مورد اشد سوء استفاده انسانهای پلید قرار می گیرد .

۱۳. انسان بی دل ، انسان بی خود و لذا انسانی سطحی و ساده لوح و بازیچه است . سرنوشت او تماماً منوط به اینست که تحت اراده چه کسی باشد . و لذا به همان آسانی که فردی خادم و فرمانبردار است خیانت می کند فقط کافیست که اربابی قهارتر و چاپلوس تر پیدا کند و هندوانه زیر بغلش بگذارد و به او هویت کاذب بخشد و او را برای لحظاتی صاحب «خود» دروغین کند تا معلوم شود که قدرش براستی دانسته شده است .

۱۴. اینان کسانی هستند که دلهایشان لاک و مهر شده و در دسترس خودشان نیست و از این بی خودی و بی هویتی در قحطی بسر می برند و دربدر به جستجوی منشأ هویت هستند . و لذا در رابطه مردان حق که صاحب دلان و حاملان شفاعت و کرامت می باشند دلشان به نور حق زنده می شود و برای نخستین بار صاحب دل و اراده می شوند که تازه بر قلمرو انتخاب وارد می شوند که اگر حقیقت و معرفت و هدایت را انتخاب کنند بسیار شدیدتر از سائر مردم در این راه تحرک و اخلاص و شتاب دارند زیرا دلهایشان بکر و دست نخورده بوده است . و اگر هم راه دنیا پرستی و ریاست و بولهوسی در پیش گیرند نیز بسیار شدیدتر از دیگران به غایت پلیدی و شیطنت میرسند و خود پرست تر از هر کسی می شوند .

۱۵. البته جماعت دیگر از مردم هستند که آنها هم در واقع دل مردگانند که از فرط پلیدی و شقاوت به چنین عذابی دچار شده اند که از مظاهر شر و زشتی و گناه می باشند و ذاتاً جدای از این مستضعفین می باشند بلکه اینان اشرارند و اشقیاء .

۱۶. آدمی هر چه هست دل خویش است . آنرا که دلی نیست اصلاً نیست . ولی آنکه زمانی دلی زنده و فعال داشته و بعداً بواسطه اصرار در گناه ، دلش سنگ شده و یا مرده و یا قفل خورده است در حال جان کندن است بین مرگ و زندگی و بین بود و نبود :« نه هستند و نه نیستند . نه مرده و نه زنده اند...»قرآن – این اشد عذاب در حیات دنیاست که حاصل نفاق است یعنی کسانی که ایمان خود را فروخته اند و در واقع دل خود را فروخته و تباه کرده اند .

۱۷. مستضعفین یعنی بی دلان و بی ارادگان بی گناه و کودک منش عموماً محصول و پرورده خانواده هائی هستند که والدینی شقی و خود محور و بی عاطفه و سنگدل داشته اند و بوئی از محبت و لذا تربیت نیافته اند . زیرا دل آدمی بواسطه محبت زنده و فعال می شود و روحانی می گردد و صاحب اراده می گردد و همچنین تربیت پذیر می شود .

۱۸. این محبت والدین است که دل فرزندان را می گشاید و روح می دمد . والدینی که خود بواسطه کثرت و شدت گناه ، دچار شقاوت و مرگ دل شده اند اصلاً حامل محبتی نیستند که به فرزندان خود منتقل کنند . و لذا خداوند عموماً این نوع بچه ها را در بزرگسالی بواسطه مؤمنان و صاحبان دل ، مورد محبت قرار داده و زنده به دل می کند تا خود سرنوشت خود را انتخاب کنند . و لذا بخش عمده کسانی که در اطراف مردان حق جمع می شوند این جماعت می باشند . و از آنجا که این جماعت عمری در قحطی دل و اراده و هویت بوده اند اکثراً به محض زنده شدن دل بسوی خودپرستی و بولهوسی و عیاشی و ریاست طلبی و خودنمائی می روند تا آن قحطی را جبران کرده باشند . و این بزرگترین خطری است که پیش روی این نوع آدمها قرار دارد .

۱۹. مستضعفین که بخش عمده جوامع بشری را تشکیل می دهند نسل هائی هستند که از والدین خود محبتی نیافته اند زیرا رابطه بین والدینشان تماماً بر کفر و کینه استوار است . و آنهائی که محبت می یابند دو دسته می شوند اکثراً مستکبرین و صاحبان قدرت مادی هستند و اندکی هم به مؤمنان می پیوندند .

فصل هفدهم

جمال ووصال

بسم الله الخیر الواصلین

۱- تلخ چشمان نظربه میوه کنند. ماتماشا کنان بستانیم .
این کلام سعدی بیان کل راز هدایت و ضلالت بشری در کل جهان است . یعنی آنانکه در طمع وصال مادی با جهانند و آنها که به نیم نظری قناعت می کنند . آنانکه جز بلعیدن جهان هنری ندارند و هرچه می خورند و می کنند قحطی زده ترند و این زمینه احتراق دوزخ نفس است . وآنانکه به حداقلی قانع می شوند و مابقی به قول حافظ به نظر بازی کفایت می کنند و این اساس حیات بهشتی است .

۲- اهل جمال و اهل وصال :این دو دسته آدمیانند : مؤمنان و کافران : جاهلان و عارفان !
۳- آدمی در مالکیت هایش ، محصور و محدود و مملوک و مفلوک می گردد و از مابقی جهان محروم است
۴- تقوا یعنی اندکی بچشید و مابقی تماشا کنید و دست درازی نکنید تا لذت زندگی تلطیف و روحانی و باطنی شود و فقط مشغول پوسته بیرونی دنیا نگردید و از مغز و جان و روحش بی بهره بمانید .
۵- سخن از دو نوع رابطه با جهان و جهانیان و زندگیست : رابطه بالاتنه ای و پایین تنه ای !
۶- رابطه ای که غایتش به دل و جان و روح و معرفت و هوش و نظر است و رابطه ای که غایتش به شکم و زیر شکم است و نهایتاً چون زباله دفع می شود .
۷- این دو نوع مبادله با جهان است : مبادله ای روحانی و جسمانی !
۸- آدمی اساساً یا با نگاهش روی به جهان می کند و یا با دهانش . این دو مدخل سرنوشت ساز انسان در جهان و جهان در انسان است .
۹- خداوند در کتابش خطاب به مؤمنان می فرماید « چرا بر غذاهایی که می خورید نظر نمی کنید » آدمی به میزانی که کمتر نگاه می کند بیشتر می خورد و می دود و می گاید و می رینـد و زباله می سازد و مستمراً قحطی زده تر می شود . واین یکی از ویژگیهای اهل دوزخ است .
۱۰- آدمی به میزانی که کمتر از حواس و هوش خود استفاده می کند قحطی زده تر و بلعنده تر و مصرف کننده تر است .
۱۱-ادمی به میزانی که بیشتر گوش فرا می دهد کمتر حرافی می کند و عربده می کشد . به میزانی که بیشتر مخاطبش را نگاه می کند بیشتر اورا می فهمد و رابطه ای قلبی بر قرار می کند .
۱۲- آدمی به میزانی که غذایش را می بوید و می چشد و به آرامی می جود تا مزه اش را بیشتر در یابد کمتر غذا می خورد و زودتر سیر می شود زیرا رابطه معنوی بیشتری با غذا و طبیعت بر قرار می کند .
۱۳-بخش اساسی نیازهای روحی بشر در ارتباط عمیق و دقیقش از طریق نگاه کردن و شنیدن و تأمل و تفکر ، ارضاء می شود . آدمهای سطحی تر حریص ترند زیرا در قحطی هستند زیرا از طریق حواس پنجگانه خود کامل بهره نمی برند .
۱۴-جهانخواری و آدمخواری آدمی که برای توجیه و خود فریبی ، در معنای عشق پنهان می شود حاصل بی بهره گی انسان از معنا و روح جهان است که به واسطه حواس پنجگانه و احساس و اندیشه دریافت می شود .
۱۵-امپریالیزم و استکبار و حرص و شهوت بشری حاصل قشری گری و ارتباط به غایت سطحی انسان با جهان است و لذا همه حواس بشری به دهانش متصل می شوند و به مقعدش منتهی و از آنجا دفع می شوند . یعنی کل وجود آدمی بین چند تا سوراخ محدود شده است که از یک سو وارد و از چند سوراخ دیگر دفع می شود و لذا هیچ چیزی برای انسان ماندگار نمی شود الا چربی و اوره و قند و غلظت خون و انواع رسوبات مرگ بار که دل و ذهن انسان را اندود و مسدود و مومیایی و فسیل کرده و از کار انداخته اند .
۱۶-بشر مدرن دیگر نگاه نمی کند بلکه نگریسته می شود (بواسطه تلویزیون و کامپیوتر) و... دیگر گوش نمی دهد بلکه شنیده می شود . آنهم به واسطه چشم ها و گوشهایی یک طرفه و بی جان . و اینست که حواس در حال از کار افتادن و مردن هستند و لذا حرص و شهوت و قحطی مستمراً شدیدتر می شود . آدمی به سوی مفعولیت محض می رود و لذا خلاقیتهایش را از دست می دهد و این سمت مرگ قبل از مرگ است منتهی مرگ غیر مستقیم و تدریجی و ناخود آگاه و بغایت شیطانی و رندانه . این مرگ روح واراده و هوش و انتخاب است .

۱۷- وقتی حرف و عمل آدمی بر اساس نیازهای طبیعی و ذاتی نباشد و خود نیازها هم به طور مصنوعی و تبلیغی و جبری داده می شوند پس آدمی تماماً مفعول است و معلول و مفلوک و مصروف . این انسان است که به مصرف می رسد .

۱۸- آدمی به میزانی که مصرف می کند به مصرف می رسد . به میزانی که مالک می شود مملوک می گردد .

۱۹- دریافتهای حواس پنجگانه آدمی یا به دل و هوش او می ریزند و در آنجا تبدیل به معنا و احساس جاودانه می شوند و یا به دهان و از آنجا به شکم و زیر شکم منتقل می شوند و تبدیل به چربی و شهوت و تفاله و قحطی می شوند .

۲۰- گوش شاهراه عقل و هوش است و چشم هم شاهراه دل و محبت و انرژی حیات است . آنکه از این دو محروم یا ضعیف است شکمی سیری ناپذیر و شهوتی قحطی زده دارد . یعنی آنکه ذهنی خلاق دارد شکمش قانع و غنی است و آنکه دلی خلاق دارد زیر شکمی قانع و غنی دارد و این دو نعمت و برکت و خلاقیت و جاودانگی روح حاصل برخورداری و بهره وری درست و کامل از چشم و گوش است و صبر بر این دو حس .

۲۱- انبیای الهی اسوه های برخورداری و بهره وری کامل از گوش خود هستند تا نهایتاً صدای خدا را شنیدند . واولیای الهی و عرفای واصل هم اسوه های برخورداری و بهره وری کامل از چشم خود هستند که بالاخره خدا را به چشم دیدند . و البته این صدا و سیما را در اعماق دل و هوش خود یافتند و به چشم و گوش سر منتقل نمودند . و این حاصل صبر بر دیدن و شنیدن است و تأمل و تعمق در این یافته ها .

۲۲- شکمهای گنده حاصل مغزهای کوچک است همانطور که عورتهای افسار گسیخته هم حاصل دلهای مرده است . و اما آنانکه از هردو بی بهره اند خسران دیده های دو جهانند که بالا تنه و پایین تنه شان هردو در قحطی و موت است که ویژه منافقان است .

۲۳- آنکه جمال جهان را به نیکی و دقت و لطف و صبر بنگرد از وصال آن بی نیاز می شود زیرا کل جهان را در عظمت و لطف هزار چندان برتری در دل خویشتن می یابد و اینست وصال حقیقی !

۲۴- آنکه جمال یار را به چشم دل ببیند از وصال دنیوی اش بی نیاز گردد ، زیرا در این دیدار یا جمال حق می بیند یا صورت دیو .

فصل هیجدهم

بر آستانه حضور

بسم الله الحاضر

۱- یک پرده مانده به دیدار یا یک لحظه مانده به حضور یار در دل و جان و تن وروان ، چرا که فقط با او می توان به دیدار او رفت ، آنگاه نیمه وجود یخ است و نیمه دیگر نار . نیمی تب است و نیمی لرز . یک پا در دوزخی و پای دگر در رضوان . نیمی از جان در این دنیا و نیمی دگر در جهانی دگر .

۲- اینک دیگر جای هیچ بازی و شوخی و سهو نیست . تازه می فهمی برای چه کاری آفریده شده بودی و برای چه این همه راه ، این همه خندق و باتلاق و سنگلاخ و شوره زار و کویر و جنگل و پرتگاه ها را پیمودی و اینهمه جفا و وفا ، این همه زشتی و زیبایی ، این همه شوق و یأس ، انهمه حساب و کتاب ، اینهمه عشق و نفرت و این همه وصل و فراق از برای چه بوده است و برای چه واقعه ای . و چرا می بایستی این همه می مردم و زنده می شدم و آنگاه آماده باش دم موت !

۳- خدایا من به یک شوخی یا هوس بود که چیزی ادعا کردم و کورکورانه آمدم و ندانستم که اصلاً منظورم چیست ولی تو می دانستی وبرمن می خندیدی و رحمت می آمد بر این همه جهل و ضعف و بازیگریهای من . ولی اینک آمده ام و ایستاده بر آستانه ات و در آب و آتشم . در آتش می لرزم و در آب می سوزم . و دانستم که من واژگونه آمده ام و لذا واژگونه ام . خدایا این تن و دل و جان وروان بیمار من چگونه می تواند حتی بر تو سلام گوید و تسلیم باشد . من هنوز مبتلای به خاکم و هزاران حسرت و آلودگی و زخم و دردی که هنوز بر دل و جانم باقی است . این موجود تکه پاره و زخمی و چرکی و متعفن چگونه می تواند بر این آستانه حتی دوام آورد . من ادعایی کرده و آمده و مانده ام . نه توان به پیش تر آمدن و نه امکان به عقب بر گشتن . خدایا تو خودت به من رحم آور همان طور که از وجود بیمارم بر بندگانت رحم می آوری و توان نه گفتن به کسی را نداری . به من هم رحم کن و مبادا که در این آخرین لحظه کافر شوم و نعره ام به گوش دشمنانت برسد . مبادا که در این آخرین لحظه امتحانی کنی مرا که درمانم و تا ابد شرمسار رویت شوم .

۴- خدایا من چگونه می توانستم دعوی دوستی کنم با تو و اصلاً بتوانم تو را دوست بدارم . تو خود می دانی که من اینکاره نبودم و تو خود این دعوی بر زبانم جاری کردی و مرا در عمل انجام شده قرار دادی . مرا به دوستی با تو چه کار . که با خلق تو نتوانستم دوستی کنم .

حال که مرا تا به اینجا آوردی استحقاق این دوستی را در وجودم جاری کن و توان دوست داشتن خودت را به من ببخش و تن و دل و جانم را قوت ببخش تا آبروی تو در نزد دشمنانت نبرم و خودم را رو سیاه درگاهت نسازم .

۵- خدایا ادعایم بس گزاف و عمل من بس حقیر و نفس من بس ناپاک و تن من بس مریض و جانم هردم در حال هلاکت است و نمی دانم تا لحظه دیگر چه ام و چیستم و آیا مرده ام یا زنده . کافرم یا مؤمن وهستم یا نیستم .

۶- خدایا می دانم که فقط این گونه پاکم می سازی از عمری تباه کاری و بیعاری و بیماری دل . خدایا امرت را بر من آسان کن و به من توان این پاکی و تزکیه را ببخش تا بر آستانت رسوا نشوم .

۷- خدایا می دانی که همه دعویهایم دروغ از آب در آمد و همه شعارهایم از بی شعوری من بود و تمام ایمانم ، کفر و تمام معرفتم ، حماقت از آب در آمد و این گونه است که در حضورت می لرزم و می سوزم و یارو یاور و دادرسی جز تو نمی یابم یاریم کن و قوتم بخش و آنی از من روی بر مگردان . ای خدا . قلبم تنگ و جانم تاریک و روحم علیل است و تنم دم موت . نظری کن از سر لطف و شفاعت و عفو و کرمت که جز تو کسی ندارم . آیا بی کس را این گونه به خود وا می نهی .

۸- خدایا عمری اگر شکرت نمودم از جهلم بود و اگر صدایت زدم از دردم بود . این آخرین لحظاتم مرا استحقاق شکر و ذکری از سر شوق و عشق و رضا بخش .

۹- خدایا با من هرچه می کنی کن ولی مگذار که مشرک و کافر از این دنیا به سوی تو بیایم . مبادا که شکی در جانم بماند و با این شک به سوی تو آیم . خدایا .

۱۰- خدایا اگر همچنان اینگونه بر من سخت گیری از خود می ترسم . خدایا امرت راو عذابت را بر من آسانتر نما تا کافر نشوم .

۱۱- خدایا به من قوتی بخش که بدون بلا و عذابت تو را خالصانه بپرستم و پرستش خالصانه ات را به مردم عرضه کنم . مبادا که منافق باشم .
۱۲-خدایا بسیار بد کردم و جفا کردم و معصیت بر تو مرا اینگونه رنجور ساخته است . از حساب بی حسابی ات مرا عفو کن و مگذار که دگر بار بلغزم .
۱۳- خدایا بنده تو ام و می دانی که چه قدر ضعیفم پس چرا به من رحم نمی کنی . پاکم کن و عفوم کن تا این آخرین لحظات را خالصانه تو را بپرستم نه از ترس و عذاب تو که از مهر و وفای تو . خدایا حمد و شکری خالصانه عطا فرما .
۱۴-خدایا به من معرفتی بخشیدی که رحمت برتر از تو را به مردم معرفی کنم که کسی تا کنون نکرده است . از این رحمت برترت به من رحم کن ای ارحم الراحمین .
۱۵- خدایا زندگی ومرگم را بر من آسان و گوارا فرما . خدایا هرگز شکر شکر در خورت ننمودم. شکری در خور خودت به من عطا کن . خدایا اجابتم فرما . رحم کن که هیچکس چون من محتاج رحم تو نبوده است . ای ارحم الراحمین .

آمین

فصل نوزدهم

حقّ عيش

بسم الله البازخ

۱- زندگی عیش و لذّت جویی است و دیگر هیچ : این همان فلسفه زندگی از منظر کفر است که فلسفه زندگی اکثر قریب به اتفاق بشریت بر روی زمین بوده است و لذا هرگاه عیش و لذت به هر دلیلی از میان برود به واسطه پیری یا بیماری و فقر ، آنگاه هر کسی غریزتاً آرزوی مرگ را می کند و زندگی ارزش زیستن نمی یابد .

۲- آدمی طبعاً عیاّش و لذت پرست است که اساس آن هم غرایز است که مهمترین آن عبارتند از ، شکم پرستی ، مستی پرستی ، بازیگری ، و خواب ومابقی لذایذ بشری بر محور و پیرامون این غرایز قرار دارند .

۳- آیا لذت چگونه وضعیتی در روان آدمی است ؟ اگر دقت کنیم انواع اعمالی که ما را به عیش و احساس لذت می رسانند مدهوش کننده اند یعنی مارا از خود بی خود می کنند به نوعی این مسئله در غریزه جنسی و مستی و خواب که علناً به طور واضح و شدیدی حضور دارد در امور دیگر رقیق تر است .

۴- حال در نقطه مقابل عیش و لذت ، فقر و بیماری و درد و شکست قرار دارند که مارا به غایت هوشیاری و به خود آئی می کشانند و به فکر و تعمق وامی دارند به همین دلیل به هنگام ناخوشی آرزوی مرگ می کنیم که خود یک مستی و بیهوشی کامل و عظیم و تمام عیار است .

۵- پس فرق آدم کافر و مؤمن همان فرق بین انسان طالب بیهوشی و طالب هوش است ، طالب خود و طالب بیخودی ، طالب بیداری و طالب خواب .

۶- و اینست که امروزه که اکثر غرایز بشری اشباع شده و دیگر به هیچ چیزی لذت نمی برد و هیچ چیزی او را بی خود نمی کند انواع مواد مخدرو روان گردان قدرتمند به بازار آمده است تا لحظه ای از خود بیهوش شده و لذت ببرد .

۷- به تجربه می دانیم هر چیزی که قدرت مدهوش کنندگی اش بیشتر و لذا لذت بخش تر باشد قدرت تخریب و تباهی اش شدیدتر است و دردها و عذابهای شدیدتری به همراه دارد .

۸- هیچ عیش و لذتی در بلند مدت بی درد و عذاب نیست یعنی آدمی به میزانی که بی خودی و مدهوشی را تجربه کرده بایستی درد و بیماری بکشد تا به خود آید و بیهوشی اش جبران شود .

۹- و لذا هر لذت جوئی در ذاتش رنج به همراه دارد یعنی هر امر بیهوش کننده ای نهایتاً به هوش آورنده است و هر مسئله بیخود کننده ای نهایتاً به خود آورنده است در مرحله ای که عذابش پیدا می شود و این یک قانون ذاتی در بشر است .

۱۰- در حقیقت یعنی دوزخ که عرصه به خود آمدن و هوشیاری و درد و عذاب است حاصل بهشت پرستی و عیاشی و بیخودی بشر است . یعنی دوزخ از بطن بهشت سر بر می آورد و دو روی سکه واحدی هستند .

۱۱- نیمه اول عمر آدمها عموماً بهشتی است و نیمه دومش هم دوزخی . نتیجه منطقی این معادله اینست که هرکه در دنیا لذت وعیش بیشتری داشته بعد از مرگ عذاب و دوزخ خواهد داشت . معنای منطقی و تجربی دیگر این معادله اینست که هرکه در ظاهر عیش و لذت بیشتری دارد در باطن به همان میزان در عذاب است و بالعکس . این مسئله بیان منطقی رابطه نشئگی و خماری هم می باشد یعنی :هر که عیشش بیشتر عذابش بیشتر !

۱۲- انسان غریزتاً طالب غفلت نسیان و بی خودی است و لذا معرفت نفس که عین به خود آئی و بیداری و هوشیاری بر خویشتن است مشتریانی بس اندک دارد .

۱۳- هرکه بیشتر اهل معرفت نفس و خود آگاهی است طبعاً عیش و لذت و بر خورداری غریزی از حیات کمتر است زیرا آن جوهره عیش و لذت در نفس بشری همان غفلت و بیهوشی است و لذا معرفت نفس یک عنصر ضد مستی و نشئگی پران نفس است و اینست عداوت عامه بشری نسبت به آن ، یعنی نسبت به عرفان .

۱۴- و اینست ، آن عرفانی را اکثر مردم خاصه در این عصر جستجو می کنند در واقع نوعی داروی بیهوشی و فراموشی و مستی است و لذا در محافل به اصطلا ح عرفانی عصر ما ، مواد مخدر و توهم زا حرف اول را می زند و این همان عرفان ضد عرفان است .

۱۵- رویکرد جماعت به اصطلاح روشنفکر هم به متون عرفانی اساساً به دلیل ابتلای ذهنی به مفاهیم متضاد و گنگ و استعاره ای و دیالکتیکی موجود دراین ادبیات است که موجب کرختی اندیشه می شود و نوعی مدهوشی پدید می آورد که این نیز نوعی دگر از عرفان ضد عرفان است که در هنرها پنهان است از جمله موسیقی و شعر و سینما و فلسفه ها .

۱۶-لذا اکثر انسانها در عرفان هم که مذهب به خود آئی است در جستجوی یک بیهوشی برتر و دگرند مثل جادوگری .
۱۷- آدمی بـه هرروشی در جستجوی تعطیلی وجدان وهوش خویشتن است . خاصیت اصلی مذهب خرافه در نزد مردم هم همین امراست کـه باید آنرا افیون مذهب نامید کـه با توسل بـه مفاهیم ماورای طبیعی ، هوش خود را کرخت می سازند و بی خود می شوند .
۱۸- پس عیش و لذت جوئی که در جوهره اش چیزی جز مدهوشی نیست ، یک نیاز بشری است .
۱۹- آیا براستی هیچ راه و روشی و چیزی هم هست که برای انسان در آن واحد مولد هوشیاری باشد و هم لذت . یعنی لذتی بی خماری و عذاب . یا هوش و به خود آئی شیرین و آرام بخش ؟
۲۰- این همان معرفت ایمانی یا ایمان عرفانی است . ایمان که گوهره آرامش و لذت روحانی ویژه ای است به همراه معرفت نفس که به خودی خود تلخ است و لذا این تلخی همواره موجب هوشیاری است . ترکیب و اتحاد این تلخی و شیرینی می تواند از انسان موجودی بسازد که از دیالکتیک بهشت – دوزخ فراتر باشد . این دین فراسوی لذت – عذاب است و یا بـه قول معروف همان خط سوم یا صراط المستقیم هدایت .
۲۱- آدمی از نیمه دوم عمر و خاصه در کهولتش تقریباً همه قوا و غرایز عیاش و لذت جویی خود را از دست داده یا از عطش افتاده اند و بر خورداریهایشان بسیار اندک شده است و در مقابل از هر غریزه ای که لذت بیشتری در زندگی برده ، اینک عذاب بیشتری می برد . یعنی از بابت غفلت و نسیان و مدهوشی هایش در حال جبران و بیداری است و این حق ذاتی وجود انسان است .
۲۲- آدمی باید در حداکثر هوشیاری و خود آگاهی اش بر درب بزرگترین مدهوشی زندگیش یعنی مرگ وارد شود تا در آنجا به کلی گم و گور و نـابود نشود . زیرا مستی و سکران مرگ از مجموعه مستی های زندگی هم شدیدتر است و انسان باید بتواند از پس آن بر آید و گرنه هیچ راه و امکان ادامه حیات نمی یابد و وارد دوزخ می شود که عین ظلمت است .
۲۳- آدمی باید یک نور و چراغی در خور باخودش به گور ببرد تااز آنجا راهی برای عبور بیابد . این چراغ هوشیاری و خود آگاهی و خود شناسی و خداشناسی خود اوست . این همان رزق اخروی است .
۲۴- پس آنچه که در پیری رخ می دهد و کلاً همه دردها و نداریها و شکست های زندگی کـه بـه خود آورنده اند همان چراغ راه حیات بعد از مرگ تلقی می شوند تـا آدم خودش را در آن ظلمتی کـه تـا مغز جان نفوذ می کند گم نکند و از دست نرود .
۲۵- پس د رحقیقت آنچـه کـه بـاقی می مانـد نـه عیش و لـذت هـا و مستی هـا کـه دردهـا و خماریهـا و هوشیاری های ذات است . آنچه که آدمی در این خماریها از خود می یابد توشه آخرت اوست و خود ماندگار و ابدی است . پس لذت جوئی و عیاشی ها از حماقت و خسران زندگی انسان در جهان است و این هوشیاری است که راه حیات بهشتی را به انسان می نماید و بـه قلمرو زندگانی با عیش و لذت پاک بدون مستی و خماری می رسد .
۲۶- حیات اخروی از هر نوعی دوزخی و برزخی و بهشتی و رضوانی اش چیزی نیست کـه بـه ناگاه بر اساس یک محکمه به عنوان اجر یا عذاب زیر بغل کسی بگذارند که بلیط ورود بـه بهشت و یا دوزخ باشد . همچون یک کادو نیست بلکه قلمرو از حیات و هستی است کـه بـه واسطه اعمال و نیات و دستاوردهای معنوی (غیر دنیوی) و باورهای بر حق حاصل می آید . همانطور کـه مثلاً اگر کسی را به ناگاه در یک سیاره دیگری رها کنند او بر اساس علم و آگاهی و توانایی خودش می تواند در آنجا یک زندگی جدید برای خود فراهم کند . آنچه که با خود از این دنیا می بریم بـه مثابه مصالح و ابزارها و مواد اولیه ای است کـه بایستی بـه واسطه آنها زندگی جدیدی را رقم زنیم و بسازیم درست مثل حیات دنیا .
۲۷- تجربیات و یافته های فوق دنیوی ما از حیات دنیا همان توشه و ره آورد ما برای حیات آخرت است . اساس این توشه همان ایمان و معرفت ما درباره آن خود اخروی و ماورای طبیعی است و معرفت ما درباره سمت و سوی خداوند و خداشناسی ما و شناخت ما ورای طبیعی ما کـه جملگی محصولات هوش و به خود آئی و استغراق و تأملات روحانی ماست که نه حاصل عیاشی و مستی ها و بی خودیهای ما که محصول دردها و بیماریها و خماریها و ناکامی های ماست .
۲۸- آنکه در این دنیا جز عیش و لذت جوئی و مدهوشی چیزی نخواسته و نیافته در آن دنیا دستش خالی است و در قحطی . زیرا هنوز شهوت و حرص و عیاشی و لذایذ غریزی را با نفس خود دارد ولی امکانات ارضای آنها را ندارد و دوزخ همین است .
۲۹- آنکه نداری نکشیده (اعم از مادی و عاطفی) هرگز به دارائی فوق غریزی و فوق مادی در خود نرسیده است و لذا تهی و قحطی زده و در آستانه نابودی است .

۳۰- حق لذایذ بشری در حیات دنیا اینست که در مواقع قحطی و نداری و بیماری و ناکامی هایش دستی به سوی لذایذ فوق غریزی و یا غرایز فوق دنیوی دراز کرده و سرنخ و نشانه هائی یافته که این همان توشه حیات بعد از مرگ است . که این سرنخ و نشانه ها و نمونه ها و برداشت های فوق دنیوی عبارتند از : ایمان ، دوست داشتن ، عبودیت ، استغراق ، مشاهدات ماورای طبیعی و محبت و اتصال به اولیای الهی و نهایتاً خود خداوند و باورهای قلبی و روحانی و معارفی که خود در حیات دنیا به یقین تجربه شان نموده است و با او هستند . این توشه آخرت بی تردید محصول عیاشی ها و لذایذ غریزی و بازیگریها در حیات دنیا نمی تواند باشد .

و کلام آخر اینکه کسی که دلش به حیات بعد از مرگ محکم است پس بهمان میزان دستش خالی نیست . هراس از مرگ نشان تهی بودن انسان است .

ولی از همه این دستاوردهای معنوی گذشته مهمتر و برتر از همه همان ایمان و امید به خدا و اولیای اوست که بعد از مرگ به یاریش آید . این همان نوری است که می توان راه حیات بعد از مرگ را یافت و طی طریق نمود .

حق عیش ، درد است . و حق مستی ، خماری است . و حق درد و خماری هم بیداری و راه یابی و جهش از حیات دنیاست . درد و بیداری است که انسان را به مرگ راغب می کند که سکوی پرش است .

خوشا بحال کسی که به اراده خود می میرد . مرگ تنها مستی ، بیدار کننده و بهوش آورنده است .

«مردمان خوابند و چون بمیرند بیدار می شوند » پیامبر اسلام ص

فصل بیستم

حق اخلاص

بسم الله المخلّص

۱. از ظرفی که دزدی است نمی توان غذای حلال خورد هر چند که خود غذا حلال باشد . آن ظرف غذا را نجس می کند .
۲. تنی که ناپاک است نمی تواند حامل ایمان و معرفت و حقیقتی باشد .
۳. غایت کرامت اینست که انسان خود منشأ کرامت نسبت به دیگران شود و کریم گردد و این ظرفیتی عظیم را طلب می کند که آدمی علیرغم اراده اش مهد کرامت نسبت به سائرین شود و این بزرگترین امتحان الهی درباره بشر است که آدمی بخیل که خود مورد کرامت حق یا انسان برحقی واقع شده حاضر است که وجودش خیری هم به دیگران برساند یا نه .
۴. فرزند آدمی صاحب کرامتی ذاتی است که بمیزان مردم دوستی این کرامتش فعال و جاری می شود و خودش را نیز برخوردار می سازد .
۵. حق هر انسانی در نزد مردم به امتحان نهاده شده است و آدمی بمیزان مردم دوستی و سخاوتش این حقوق را می یابد و صاحب می شود حقوقی مثل ایمان ، معرفت ، کرامت ، عزّت ، بی نیازی ، محبت و غیره . و خود خدا و الوهیت نیز .
۶. همواره «من» در غیر من پنهان است و بمیزانی که آدمی از خود می گذرد به حق خود می رسد .
۷. اخلاص در دین بمعنای خداوند را در همه لحظات و احساسات و افکار و اعمال و حوادث نیک و بد زندگی شاهد و عامل دیدن و کل حیات و هستی خود در کل و اجزاء را عرصه ظهور اراده او دیدن و فهمیدن و تسلیم و راضی بودن بر آن و بلکه با اراده او همسو و یار بودن و او را در زندگی خود یاری دادن جهت یاری گرفتن تا رسیدن به مقام توحید و اتحاد و یگانگی با اراده او . تا یافتن او در خویشتن ! نهایتاً فنا شدن خود در او . اینست مقام اخلاص که جز خدا نباشد . زیرا همه ناخالصی ها از «من»است و لذا فنای «من» در بقای او ، همان اخلاص و توحید است .
۸. خالص بودن یعنی ناخالصی نداشتن . یعنی جز خود را در خود راه ندادن . ولی «خود» آدمی مجموعه ای از بی خودی هاست . بنابراین اخلاص نهایتاً همان پاکسازی خود از خود است تا رسیدن به خود ذاتی که همان خداوند است .
۹. خالص بودن همان صادق بودن است با خود . وقتی که خود آدمی جملگی بی خود است پس صادق بودن با خود که یگانه بودن با خود است معنائی ندارد جز در پاک شدن از این خودی که تماماً بی خودی است . انسان بی خود اصلاً کمترین معنائی از صدق را درک و تجربه نمی کند . پس صدق با خود اینست که هر چه بی خودی از خود پاک شود . این همان اخلاص است . صدیقین همان مخلصین هستند .
۱۰. اخلاص در عمل یعنی ظرف و مظروف یکی شده باشد . یعنی صورت بیرونی اعمال و کردار تجسم همان معنا و نیّت و باور باطنی باشد . این صدق در عمل است . یعنی در اعمال و رفتار آدمی هیچ غیری وجود نداشته باشد و تماماً خودی و یکدست باشد و اعمال معرّف سیرت و هویت درونی باشد .
۱۱. پس حق اخلاص همان حق صدق است و همان حق خود بودن است و حق بودن !

فصل بیست و یکم

در جستجوی حال

بسم الله الحال

۱. زندگی و هستی هر چیز و کس و کل جهان همانا استمرار و تکرار «حال» ها و اکنون ها و لحظات است که آن را زمان و عمر هر موجودی می نامیم .
۲. عمر هر انسانی عبارت است از بی نهایت لحظه و بی نهایت «آن» . هر لحظه و آنی به مثابه اتم تشکیل دهنده عمر است مثل سلول بنیادی هر انسانی در عرصه معناست .
۳. وقتی حال کسی را می پرسی در عین حالی که خبر از وضعیت کنونی او می گیری او را متوجه حالش نیز می کنی و لذا بسیاری که احوال پرسی را یک عادت و رسم نمی دانند در پاسخ به «حالت چطوره» شکّه می شوند و دچار لکنت می گردند زیرا تازه می خواهند نظری به خود کنند و ببینند که براستی چطورند . و لذا آماده ترین پاسخ به احوال پرسی اینست : هی بد نیست ! منظور اینست که خوب هم نیست و در واقع اصلاً نیست .
۴. حال هر کسی در هر آن حاصل نگاه او به خویشتن است خداوند مؤمنان را سرزنش می کند که : چرا نظری به خود نمی کنید یعنی چرا حالی از خودتان نمی پرسید و این سرآغاز بیداری و یا آن چیزی است که عرفان نامیده شده است که سرآغاز یاد خدا هم هست .
۵. بسیاری نیز از روی سهو در پاسخ به «حالت چطور است» می گویند : الحمدالله ! و این پاسخی کاملاً حقیقی و عارفانه است هر چند که پاسخ دهنده اش اصلاً این منظور را ندارد . معنای حقیقی الحمدالله در پاسخ به احوالپرسی اینست که : حال که نگاه می کنم به خود می بینم که خدا هست و سپاس او را که هنوز هست در من .
۶. پس «حال» همان خداست . لذا انسان «اهل حال» در معنای حقیقی همان انسان اهل خدا و با خدا در خویشتن است . که او را « اهل دل » هم می نامند زیرا کانون درک حال همان آئینه دل است و دل هم منظر و خانه خداست .
۷. پس تمام مسئله همان نگاه و نظر انسان به دل خویشتن است که در هر احوالپرسی کردن و احوالپرسی شدن ، دعوت به این عمل می شویم دعوت به نظر کردن به دل خویشتن و دیگری را دعوت کردن به نگاه به دل خودش . این همان دعوت به خداست و خدا را در فرد مقابل مخاطب قرار دادن . همانطور که «سلام» هم نام خداست و سلام کردن یعنی خدا را مورد خطاب قرار دادن و این سلام خداست به خدا در فرد مقابل . این رویاروئی خداست و اینست که گفته شده که چون مؤمنی به دیدار مؤمنی رود خدا دیدار می شود .
۸. پس « حال پرسی» همان خداپرسی و پرسشی خدائی است . «حالت چطوره » یعنی با خدای خود چگونه ای . آیا اصلاً متوجه او در خودت هستی یا نه . آیا او هنوز در تو هست یا نه . الحمدالله به این معنا باید باشد که «خدا هست». «هی بد نیست» هم به این معناست که معلوم نیست که خدا در من هست یا نیست . و آنگاه هم که در پاسخ گفته می شود که « ای بابا چه حالی » یعنی اصلاً اثری از خدا نیست .
۹. آدمی به میزانی که بی خدا شده است و یا بزبانی خدا را بکلی از وجودش از یاد برده است قادر نیست که نظر به حال و اکنونیت خود کند زیرا وجود ظلمانی است و هیچ دیده نمی شود . و لذا هر احوالپرسی مثل یک فحش و اهانت تلقی می شود مثل « ای بابا چه حالی ».
۱۰. این مصداق این آیه است که هر کس خدا را از یاد ببرد خدا هم او را از یادش می برد و خودش را فراموش می کند یعنی خداآگاهی در خویش عین خود آگاهی است و بلعکس .
۱۱. «خدا» در حال است و در اکنونیت حضور دارد و خود حال و اکنون و حضور است .
۱۲. خدا نه گذشته است نه آینده . مگر برای کسی که از منظر حال به گذشته یا آینده بنگرد و آن وقت کل زندگی چیزی جز حضور و ظهور و اراده و فعل خدا در بشرنیست و بقول شاعر : «عمر ، یار است که در ما به جفا می گذرد   این جفا پیشه ما بهر وفا می گذرد »
۱۳. اکثر آدمها از جایگاه گذشته یا آینده به حال خود نظر می کنند و لذا جز خسران و حسرت و آرزوهای محال نمی یابند یعنی عدم را می یابند نه وجود را . وجود همان حضور است و خداست .
۱۴. «دوستان خدا کسانی هستند که از پس و پیش یعنی از گذشته و آینده پاکند و هیچ حسرتی از گذشته و هراس و اضطرابی از آینده ندارند »قرآن –
۱۵. دوستان خدا یعنی کسانی که با او هستند و همنشین و معاشر و مصاحب و مراقب خدا در خویشند . به مصداق این کلام علی که «ای مؤمنان مراقب خدا باشید همانطور که او مراقب شماست .»این همان دعوت به «حال» است و در اکنون زیستن و دائماً نظر بر خویشتن و دل خویش داشتن . زیرا او هم دائماً بر دل مؤمن نظر دارد . این همان با خدا بودن است .

۱۶. آنچه که انسان را از حال یعنی از خدا بیگانه و گریزان می سازد یعنی از خودش فراری می کند حسرتهای گذشته و آرزو های آینده است . اینست که علی ع آرزوها را خطرات شیطان می نامد . یعنی این شیطان است که انسان را از خدا یعنی از حال خود بیگانه می سازد .
۱۷. آرزو های آینده مولد حسرتهای گذشته اند که چرا قبلاً به آرزو های خود نرسیده است و مبادا که در آینده هم نرسد . این همان مفرّ انسان از حال است یعنی از خدا .
۱۸. در حال بودن همان بودن است و وجود داشتن . زیرا آینده و گذشته دو عرصه عدم هستند که یا هنوز نیامده اند و یا گذشته اند . و این عدم پرستی است و ابتلای به عدم . و این همان شیطان زدگی است زیرا آدمی دشمنی جز شیطان ندارد و شیطان خصم وجود داشتن انسان است .
۱۹. آنچه که دوزخ نامیده می شود نیز تجربه نابودی در عین بودن است و بودن چیزی جز تجربه نابود شدن نیست . این دسیسه ابلیس برای انسان است تا او را از هستی اش بیزار کند و این همان کفر و جنگ با خداست در خلقت خویش که : ای خدا چرا مرا آفریدی که اینقدر عذاب بکشم و آرزوی نابودی کنم ولی باز هم نابود نشوم .
۲۰. انسان بمیزانی که از حال خود دور می شود از شکرو حمد خدا دور می شود یعنی از رضوان خدا دور می شود زیرا آدم اگر با خدا باشد راضی است و شاکر و ممنون از هستی خویش . زیرا آنکه هست نمی تواند شاکر نباشد . هستی همان حمد و شکر است . و این شکر متقابلاً بر شدت و عمق و عزّت و عظمت هستی می افزاید که : شکر نعمت ، نعمتت افزون کند .
۲۱. حمد خالصانه ای که فقط برای خداست و شکرش چیزی جز حمد و شکر بر «بودن» محض نیست : خدایا تو را سپاس و شکر از اینکه هستم . مابقی انواع حمدها و شکرها مشرکانه است و بقول خداوند : خودتان را شکر می کنید نه مرا .
۲۲. شکر بر بودن و شکر بر داشتن : شکر اول شکری توحیدی است و شکر دوم شکر مشرکانه و کافرانه است و از خود تشکر کردن است و بلکه تشکر از داشته ها است سپاس وشکر بر خانه و مال و ریاست و سیاست و اتومبیل و مالکیت ها .
۲۳. شکر بر خود به معنای حقیقی کلمه عین شکر بر خداست . و این حاصل در حال بودن است و در بودن خود مقیم بودن و خود بودن . زیرا خود حقیقی و نه عاریه ای (داشتنی) همان خداست .
۲۴. «حال» همان حضور خداست و در «حال» است که سینه و دل آدمی عرش خداست و بدن هم کرسی خداست .
۲۵. هر چیزی هر چند مقدس که آدمی را از «حال» و حضور در اکنونیت محض خارج کند شیطنت و خود شیطان است .
۲۶. مقام «حضور» در عرفان همان مقام حضور خدا در انسان است و حضور انسان در حضور خدا .
۲۷. همه تلاشهای دینی و معنوی و عرفانی و مراقبه ها و ریاضت ها و عبادتها هدفی جز رسانیدن انسان به مقام «حال» ندارد .
۲۸. «حال» دو امر است یکی مقام و دیگری «حادثه» . حال به مثابه مقام همانا مقام اولیای الهی و عارفان واصل است . حال به مثابه «حادثه» گهگاه رخ می دهد که واقعاً هم یک حال لحظه ای و اتفاقی است که برای آدمها تا مدتها بعنوان یک واقعه متافیزیکی و روحانی در حافظه می ماند .
۲۹. نام دیگر «حال» همان «حضور» است . حضور به مثابه مقام وجودی . و حضور به مثابه یک حال گذرا .
۳۰. همانطور که از لغت «حال» فهم می شود حال وضعیت ویژه ای از جان و روان آدمی است که در گذار زمان نیست و وضعی فوق زمان و فوق مکان است و عین درک جاودانگی است همانطور که در بهشت ازلی آدم و حوا بودند که بواسطه وسوسه ابلیس از حال خارج شدند و این همان خروج از بهشت بود .
۳۱. و جالب اینکه ابلیس به وسوسه جاودانه سازی آدم و حوا در بهشت بود که موفق به خروج آنها از جاودانگی شد . و این غایت مکر ابلیس بود .
۳۲. بهشت همان حیات در اکنونیت و بی زمانی است و لذا در آنجا پیری وجود ندارد .
۳۳. بهشت همان در حضور خدا و با خدا زیستن است و اینست که خداوند به مخلصین در همین دنیا وعده بر جنات نعیم می دهد . یعنی آنانکه از پس و پیش یعنی گذشته و آینده پاک و خالص شده اند در جنات نعیم خدایند و از دست ربشان رزق می خورند و شراب می نوشند .

۳۴. مقیم در حال بودن یعنی رهای از زمان بودن و بر زمان زیستن . و این همان معنای امامت است : امام زمان ! که زمان و تاریخ و دوران را تحت الشعاع خود دارد و خود اسیر و تابع زمان نیست . این همان مقام عبادالله المخلصین است .
۳۵. هر آرمان هر چند معنوی باز هم دشمن حال است همانطور که ابلیس با مبتلا ساختن آدم به معنای جاودانگی بود که او را از حال یعنی جاودانگی ساقط کرد .
۳۶. در حال زیستن یعنی در خود زیستن منتهی نه آن خودهای بی خودی که یک پایشان در گذشته است و پای دیگرشان در آینده .
۳۷. انسان مقیم در حال یعنی انسانی که خودش هست : از خود ، در خود ، با خود و برای خود . و این همان معنای ذات است و احدیت . پس این همان الوهیت خداوند در بشر است و یا انسانیت خدا : انس انسان و خدا !
۳۸. مقام حال همان مقام انس با خداست در خود . این معنا از منظر ادراک ذهنی عین انس با نابودی است . و این ابلیس است که هستی محض و جاودانگی را در ذهن آدمی ترجمه به نابودی می کند و در ذهن بشر نعل وارونه می زند .
۳۹. اندیشه فلسفی قادر به درک «حال» نیست همانطور که فیلسوف عارف مشربی چون مارتین بوبر ، در حال زیستن را نابود شدن می خواند و آنرا امری مطلقاً محال می داند .
۴۰. به بیانی دگر «حال» همان عرصه فراخوانی خدا در انسان است یعنی نعم گفتن (آری) خدا به بشر . این همان صراط الذین انعمت علیهم می باشد و صراط المستقیم هدایت است که فاصله بین خود تا خداست منتهی در خود . پس فاصله از خود تا خود است . این همان جنات نعیم است . این همان اجابت این دعاست که : یا محول الحول و الاحوال! یعنی ای حال کننده احوال یا ای حل کننده ما در حال یا ای به حال آورنده حالها یا ای حول دهنده ما بسوی حال . معنا و واژه حلال هم از حال است . یعنی آنکه در حال است غرق در حلالیت است یا تلاش برای حلال سازی زندگی همان تلاش برای رسیدن به حال است که آستانه حق است . یعنی کل احکام دین راه رسیدن به حال است و اگر همه این احکام منجر به نزدیکی به حال و خویشتن نشود پس بیهوده است و یک پای کار لنگ است و آن بی امام بودن است . امام آئینه حال است و تو را به حال می آورد و لذا دین و شریعت بی امام خود موجب غفلت مضاعف می شود و شریعت پرستی رخ می دهد که موجب نفاق بین انسان و دلش می گردد . امام پرچمدار حال است . و اما حال کامل واقعه قیامت کبری و لقاءالله است : السّاعه!
۴۱. و اینست که امامان طلایه داران و بر پا کننده قیامت دورانهایند که آماده گی خلق برای قیامت کبری می باشد .
۴۲. «حال کامل» در قرآن همان واژه و معنای «السّاعه» است که همان قیامت کبری است که واقعه رویاروئی با جمال خدا می باشد که جمال ذات انسان است و این همان جمال حال مطلق است : حضور مطلق و مطلق حضور !
۴۳. پس رسیدن به حال یک تلاش مذبوحانه و مکانیکی – شیمیائی مثل چله نشینی و استفاده از مواد نیست . آنچه که تحت تأثیر انواع مواد مخدر و محرک و توهم زا دست می دهد نه تنها رسیدن به حال نیست بلکه ابتلای دو صد چندان به بی حالی و گذشته و توهمات آرمانی است .
۴۴. تجربه حال ، تجربه صور مالیخولیائی نیست مثلاً آنطور که تحت تأثیر ال ، اس ، دی رخ می دهد و گاه فرد تا ابد به صورتی از صور خیال خود مبتلا و دیوانه می شود .
۴۵. محل ِحلول ِحال ِ حلال البته دل است ولی آنچه که تحت تأثیر مواد حاصل می آید کاملاً ذهنی است که در صور بیرونی دچار مالیخولیا می گردد و اشد بت پرستی های جنون آمیز رخ می دهد .
۴۶. در سیر و سلوک معرفتی ، مقام حال حاصل غایت به انتها رسیدگی معارف ذهنی و علیتی است که فرد را بر آستانه دل در انتظاری ابدی به مراقبه وا می دارد تا با نگاهی از جانب اهل حالی درب دل گشوده شود و فرد بر دل خویش که عرصه حال است وارد گردد و مقیم دل شود . و این مقام حال است .
۴۷. جستجوگران حالهای انتزاعی و فانتزی و هنری آنگونه که در عصر جدید اروپا تحت عنوان مکاتب هنری و شبه فلسفی رخ نمود جملگی دیر یا زود به انواع مخدرات و داروهای توهم زا روی نمودند و بسیاری دیوانه شدند .
۴۸. مکتب آبستره در هنر یا نگارش خودبخودی در ادبیات تلاشهای روشنفکرانه ضد دینی جهت رسیدن به حال بود که در روانکاوی مدرن و فلسفه برگسون و هوسرل و اگزیستانسیالیست

ها بعنوان یک آرمان فلسفی – هنری مطرح شده بود که البته ریشه در اندیشه های عرفانی شرق داشت و به نیهیلیزم انجامید و انواع هیپی گریها و لاابالیگریها با توجیهات فلسفی .

۴۹. تجربه مدرن غربی در جستجوی حال نشان داد که این معنا و مقامی روحانی است که آدم لامذهب و بی ایمان را به آن راه نیست و مذاهب مشرکانه را هم به آن راه نیست . این مقام ، اجر سالکی است که عمری را در جستجوی حقیقت از تمام زندگیش مایه گذاشته است . این یک سرگرمی روشنفکرانه از سر بی دردی و بیعاری نیست . این مقام ، اجر عاشقان معرفت است نه سوداگران محبت و تاجران مذهب و شکم سیران لامذهب .

۵۰. «حال» همان نقد پنهان است آن آشکار نهان است آن جان جان است و عیانترین و جاری ترین قلمرو وجود انسان است . همان روان است که از فرط روانی ، نامرئی و دست نایافتنی می نماید .

۵۱. آدمی همواره از حال خود عقب است و یا اندکی جلو است هرگز منطبق بر آن نیست .

۵۲. شرح و بیان و توصیف حال از خدا هم ناممکن تر است . و در واقع ، محسوس ترین و ملموس ترین و نقدترین و جانی ترین و روانی ترین وجه وجود آدمی در همه حال همان حال است و این خدائی ترین و عرفانی ترین و توحیدی ترین و زنده ترین توصیف و حضور خدا در انسان است . این همان نقطه تماس انسان و خداست .

۵۳. اگر پیامبر اسلام ، علی را مماس با ذات خدا خوانده است این تماس علی با خدا همان اقامت او در «حال» است . این همان حال علی است و بایستی حال هر علوی هم باشد یعنی حال هر انسان با امامی .

۵۴. آن جذبه و مستی که یک مرید در نخستین ایام آشنائی با مرادش پیدا می کند چیزی جز اتصالش با حال خودش در آئینه وجود امامش نیست که اصولاً اکثر مریدان بسرعت از دستش می دهند زیرا دچار وسوسه های شیطانی و القائات و آرزوهای ابلیسی می گردند مثل وسوسه آدم بواسطه ابلیس که : آیا می خواهی تو را جاودانه کنم ؟ این در حالی بود که آدم تازه با دمیده شدن روح خدا در بدنش ، جاودانه و سرمست شده بود . در واقع منظور ابلیس این بود که :« آیا می خواهی این حس جاودانگی را در تو در زمان جاودانه کنم ». و این تمام مکر ابلیس است . یعنی آیا می خواهی حال تو را زمان دار سازم ؟ این همان نابودی حال است زیرا حال همان بی زمانی و خروج از قلمرو زمانیت و تاریخ است .

۵۵. بسیاری می پندارند با تصاحب و تملک شش دانگ وجود پیر و امام می توان جاودانگی را جاودانه کرد . و از همین جا غفلت و شیطان زدگی آغاز می شود . این همان دنیوی کردن و مکانی و زمانی کردن «حال» است و عین خروج از «حال» است و درب سقوط از عرش حال .

۵۶. آدمی بطرزی حیرت آور و فوق عقلانی همواره احساس خسران و از دست رفتگی دارد . این همان احساس غفلت از «حال» است که گوهره بودن است . این احساس که معمولاً در نیمه اول زندگی و جوانی وجود دارد بتدریج از بین می رود و این گم شدن و نسیان کامل است .

۵۷. خسران حاصل از بی حالی و غفلت از اکنونیت هستی ، همان خسرانی است که در سوره «عصر» می خوانیم که : قسم به زمان (عصر) که انسان در خسران است . عصر همان زمانیت است که بقول یکی از عرفا ، چشم زخم ابلیس به انسان است . و این زمانیت نیز بر حقی عظیم است همانطور که رسالت ابلیس درباره غافل سازی بشر هم بر راز و حقیقتی بزرگ است و کل تاریخ و تمدن بشری محصول این غفلت و نسیان و بی حالی بشر است زیرا حاصل آرمان بافی و آتیه پرستی بشر است . درست به همین دلیل علی ع می فرماید که : اگر همه مردمان جهان مؤمنانی خالص می بودند (اهل حال) هیچ شهر و کاخی بنا نمی شد . زیرا اصلاً نیازی نمی بود .

۵۸. در قرآن می خوانیم که کافران کاخهائی از سنگ می سازند تا در آن جاودانه شوند . این کاخها حاصل بی حالی و هراس از نابودی است . و اینست که حیات بهشتی یک زندگی بکر در آغوش طبیعت وحش است .

۵۹. اینست که در حال زیستن از منظر مدنیت و مدرنیزم عین رجعت به عصر حجر می نماید و لذا اندیشه های عرفانی در چشم دنیا پرستان مترادف با ارتجاع می آید و بدبختی .

۶۰. «حال» قلمرو صمدیت ذات است .

۶۱. «حال» از منظر فلسفه همانا آستانه متافیزیک است «گابریل مارسل» فیلسوف مدرن فرانسه عمری در این باره قلم فرسائی کرد و عاقبت به هذیان و پوچی دچار شد بی آنکه به حالی برسد .

۶۲. فلسفه حال مثل فلسفه نفس کشیدن و ضربان قلب است . یعنی در عین حال که متافیزیکی ترین مفاهیم فلسفه است فیزیکی ترین آن هم هست .

۶۳. آنچه را که ما زمان و سیر تاریخ و عمر می فهمیم همانا تجسم و دنیائی شده و برون افکنی گردیده «حال» به معنای جاودانگی است و لذا حیات جاوید تبدیل به تجربه پیری و تباهی و مرگ و نیستی می شود و انسان را به هراس نابودی می اندازد که برای نجات خویش از این هراس مرگبار متوسل به اشیاء و سایر آدمها می شود و این همان بت پرستی و سقوط انسان از بهشت در درک اسفل است .

۶۴. «حال» همان عرش الوهیت خداوند در انسان است .

۶۵. عمر می رود . تن مستمراً پیرتر می گردد و تغییر صورت می دهد . اندیشه ها می میرند ، عواطف استحاله می یابند هوش و حواس انسان نیز بسوی پیری و سستی و اختلال می روند . دوستی ها دشمنی می شوند و ایده آلها ، پوچ می گردند وو... ولی هنوز حال با انسان است همانطور که در همه لحظات زندگی با انسان بود . ولی انسان اگر راه و روشی زشت را طی کرده باشد دیگر توان نگریستن به چشم حال خود را ندارد و چه بسا آنقدر ننگریسته که بکلی فراموشش کرده است .

۶۶. «حال» تنها چیزی در انسان است که مشمول گذار زمان نمی شود . اگر باشد همانست که همیشه بوده است مگر اینکه رفته باشد و یا ما از خود رفته و گم گشته باشیم . و یا اینکه آدمی خودش به ناگاه به او ملحق و در او فنا و حل شده باشد که دیگر کسی او را نشناسد .

۶۷. آنچه که از خود – بیگانگی انسان نامیده می شود در درجات گوناگونش که غایتش جنون و نسیان محض است چیزی جز درجات بی حالی و دوری از اکنونیت خویشتن نیست . این همان درجات غفلت و کفر بشر است .

۶۸. همه ارزشها و احکام و فضایل دینی و اخلاقی محصول درجات تقرّب انسان به حال و دوری اش از گذشته و آینده است . مثلاً قناعت که از مهمترین ارزشهای انسانی و دینی است حاصل میزان نزدیکی به حال است که آدمی را از نگرانی آینده و لذا از ثروت اندوزی و حرص و ولع مصون می دارد و به سخاوت و نوعدوستی می کشاند و از ربا (فزون طلبی) معاف می کند و بسیاری دیگر از محرمات و گناهان بخصوص ترس که مادر همه گناهان است .

۶۹. «حال» آن کانونی از وجود است که وجود و بودن را احساس می کند و می گوید که : من هستم ! یعنی «حال» کانون خود - آگاهی است و همان چشمی است که از تو بر تو می نگرد و تو را به تو می شناساند . انسان اهل معرفت بمیزانی که به این کانون نزدیک می شود رشد می یابد و الحاق به این چشم و یگانه شدن با آن همان مقام توحید و وصال عرفانی است و یا مقام وحدت وجود : یکی شدن!

۷۰. «حال» همان لحظه و واقعه «کون فیکون» که بلاوقفه در انسان تکرار می شود و بدینگونه آدمی هستی می یابد و جاری می شود . پس رسیدن به حال رسیدن به مقام خلاقیت و بدعت و پیدایش از عدم است که تجسم این واقعه در دم و بازدم است که هست شدن و نیست شدن پی در پی است یا مردن و زنده شدن پیاپی !و هر یک از این نفس ها که رفت می تواند دیگر بر نگردد . و این همان کلام خداست که : انسان را در لحظه خلق شدنش بر خلقتش شاهد قرار دادیم . بحال رسیدن همانا رسیدن به مقام شاهد است . این شاهد همان خداست که بر جای انسان شهادت می دهد . این همان انسانیت قبل از خلقت است . این همان علی و عالی و اعلای جان است و مقام اعلی العلیین است . اهل حال همان علیین هستند که مقربین در کمال قرب به یکی از علی ها می رسند . و این همان رسیدن به امام است در بیرون !امام، جمال حال توست و آئینه حال تو . و راهنمای تو بسوی حال تو . و همراه تو در این سفر ! این سفر معراج است ! و لذا اقامه صلاة هم اقامه حال است که بدون داشتن آئینه امام در مقابل روی ، ممکن نمی شود و لذا گویند که بی امام را صلاة نیست الا اینکه فریاد خدا را در می آورد که : فویل للمصلین !

۷۱. و امّا موانع بین انسان و «حال» چیست ؟ چه چیزهائی آدمی را از ارتباط مستقیم با دلش محروم می کند ؟ چرا آدمی نمی تواند به دلش ملحق شود ؟ یعنی چرا ذهن و آگاهی اراده و اراده ذهنی اش نمی تواند به دلش راه یابد و با دل یکی شود ؟ این همان اهل حال شدن است .

۷۲. این همان ارتباط بین دو «من» است من ذهنی و آگاه و من قلبی و ناخودآگاه : من عقلانی و من عاطفی!

۷۳. دل همان عرصه حال و اکنونیت است و ذهن هم عرصه گذشته و آینده است . گذشته و آینده ای که از هم جدا و در نبرد با یکدیگرند زیرا بواسطه فقدان حال از هم جدا و شقه شده اند . الحاق ذهن به دل همانا اتصال بین گذشته و آینده است .
۷۴. به بیان دیگر می توان گفت که دل باید بر ذهن وارد شود و این دو خط پاره شده را بهم وصل کند و جریان واحدی سازد . این حلقه مفقوده همان «حال» یا اکنون است که محل جوشش گذشته و آینده است . یعنی محل جوشش زمان است که به دو شقه گذشته و آینده تقسیم می شود و به جان هم می افتد . کل نبرد مهلکی که در ذهن آدمی در جریان است همین نبرد است که حاصل فقدان حال است . به بیان دیگر گذشته و آینده بایستی به مبدأ خود یعنی «حال» باز گردند و در آنجا یگانه شوند .
۷۵. چرا گذشته نمی تواند به دریای حال بریزد و زانجا بسوی آینده رود ؟ اینست کل مسئله ذهن آدمی ! اینست راز تضاد بین ذهن و دل یا عقل و عشق !
۷۶. این تضاد همانا تضاد بین دو نوع زمان است : زمان ذهنی که جز مرگ و نیستی را درک نمی کند و زمان قلبی که همان جاودانگی است . پس این نبرد بین مرگ و زندگی یا وجود و عدم است که به نبرد بین عقل و عشق موسوم شده است .
۷۷. همه امور و فرآورده های ذهنی بوی مرگ و نیستی و لذا حسرت و اندوه و هراس دارند ولی هر آنچه که از دل برمی آید زنده و جاوید و دلیر و عاشق و مؤمن است . اینست که ذات ذهن و تولیداتش کافر است و ایمان از آنِ دل است .
۷۸. کافر کسی است که بالاخره ذهنش بر دل غلبه می کند و چه بسا دل را به قتل می رساند . و مؤمن کسی است که دلش بر ذهنش غلبه می کند و ذهن را تحت فرمان خودش می آورد .
۷۹. به حال رسیدن همان بر آستانه دل آمدن ذهن و تسلیم دل شدن است . به آستانه ابدیت آمدن مرگ و نیستی است . به آستانه خداوند آمدن بشر است . یعنی اراده آگاه و ذهنی و دنیوی باید بر آستانه قلبی آید و تسلیمش شود . یعنی عرصه عین باید به آستانه غیب آید و تسلیم گردد.
۸۰. چه چیزی مانع این اتحاد و الحاق ذهن در دل است ؟ بی تردید یافته ها و وعده های ذهنی که تماماً زمان دار و میراست ولی فعلاً برخی هستند و برخی هم وعده داده می شوند . این همان دنیا و دنیا پرستی ذهن است که تسلیم آخرت نمی شود و تا تماماً در این حیات دنیوی به تباهی نکشد و صاحبش را تباه نکند این آدمی دست بردار نیست . و علاوه بر این هیچکس به خودی خود نتوانسته به چنین کار بزرگی دست زند و بی ریا و نفاق موفق شود الا به یاری مریدانه یک پیر معرفت و اهل حال که خود اسوه این توحید است . «شیطان شما را از فقر و نداری آینده می ترساند و بدینگونه بدنبال خودش می کشاند » قرآن کریم
۸۱. شیطان می گوید :«حیف عمری نیست که برای کسب این مقامات و امکانات تلف کرده ای ؟ آیا می خواهی نتایج کل عمرت را بدور بریزی و به خطر افکنی ؟ حالا اگر می خواهی زین پس به حرف دلت گوش کنی میل خودت . ولی اینهائی را که کسب کرده ای بدور نریز .» ولی پاسخ به شیطان اینست : جناب شیطان ما بقی عمرم را هم بایستی برای حراست از این یافته بهدر دهم و در واقع کل عمرم را تباه کنم . پس جلوی ضرر را هر کجا که بگیرم سود است .
۸۲. آنچه که راه دل را مسدود کرده اینهمه زباله ها و فرآورده های تباه شونده و تباه کننده ذهن است . برای ورود به دل بایستی پاک و تمیز بود و بعلاوه بایستی کلی هم چرب و پی حرامی و پرواری ذهنی را هم ذوب کرد تا بتوان از درب دل وارد شد .« تا همچون شتری چون موی باریک نشده و از سوراخ سوزنی عبور نکرده اید نمی توانید به بهشت خدا (جنات نعیم) وارد شوید .»تا چه رسد که این شتر با بار هم باشد ! بایستی بار را انداخت و مدتها بر درب دل ریاضت کشید و باریک و پاک و منزه شد تا بتوان بر درب دل که دربی بسیار باریک است وارد شد .
۸۳. هیچکس نمی تواند با املاک و مدارک و مناصب و ریاست و خانه و خاندان و نژادش بر دل وارد شود . اینجا خانه خداست و ملاقات به تنهائی و کاملاً خصوصی صورت می گیرد . اینست مسئله !
۸۴. مسئله اینست که بسیار چاق هستیم و قادر به ورود از درب دل نیستیم . و دل هم آدمهای چاق را نمی پذیرد . وقتی برای زیارت خانه سنگی خدا بایستی آن همه تلاش کرد و زندگی را از حرامی و ناپاکیها زدود و از عالم و آدم طلب حلالی نمود و همه موها و آویزه ها را ریخت و کفن پوشید و مرده وار شد . برای ورود به خانه ای از دل و جان و روح برای دیدار با

خود او و وصال با او کمتر از این شرایط نشاید . برای حاجی شدن و حجت دیدن اینقدر هزینه و زحمت و جانفشانی لازم است ولی برای نجات یافتن و ناجی شدن کمتر از این نشاید .

۸۵. حاجی های قدیم چون برای حاجی شدن مجبور بودند که از جان بگذرند و لذا جداً وصیت کنند و دست از دنیا بشویند لذا پس از زیارت خانه خدا چهار صباحی بوی معنویت می دادند ولی حاجی های امروز براستی چون از خانه خدا باز می گردند گوئی براستی از خدا بر می گردند زیرا هیچ اتفاقی در دلشان رخ نمی دهد و اندک باور خود را هم از دست می دهند و با خود می گویند : خوب شد رفتیم و دیدیم که هیچ خبری نیست و همش دروغ است .... حالا که حاجی شدن جزو تفریحات سالم است . آدمی برای هر چیزی که بیشتر هزینه کند قدری بیشتر می یابد . و قدر دل بسیار برتر از قدر کل حیات دنیاست و لذا کمترین هزینه اش اینست که باید از کل حیات دنیوی گذشت و تازه در انتظار نشست و دید که آیا نیت عمل مقبول دل واقع شده است یا نه .

۸۶. دل قلمرو ذات است و لذا به ذات اعمال و افکار ما آگاه است و نمی توان کلاه بر سرش گذاشت .

۸۷. هر که استحقاق دل و اقامت در حال را پیدا کند خود دل صدایش می زند و می گوید : ای احمق بیا !

۸۸. راه دل کاملاً بر خلاف ذهن و فرآورده های ذهنی است . و نه بر خلاف معرفت زیرا معرفت حاصل وقایع برخاسته از دل است که بر ذهن می نشیند و تا آدمی حداقل تماسی با دل نگرفته باشد بوئی از معرفت نبرده است و دریائی از علوم و اطلاعاتش یک جو یقین هم برای صاحبش حاصل نمی کند و لذا اصلاً در او هیچ حرکت معنوی را موجب نمی گردد .

۸۹. آنچه که در معنای حقیقی اش معرفت نامیده می شود ادراک ذهنی در قبال فعالیتهای دل است و یا وقایعی که آدمی در قبال اطاعت از پیرش درک می کند .

۹۰. معرفت حقیقی آنست که ذهن در ارتباط با دل کسب می کند و اموری بر یقین هستند و تا ابد قابل نفی نیستند . بنابراین آدمی اگر علامه عرفان نظری هم باشد لزوماً یک جو معرفت حاصل نکرده است . تلاشها و مجاهدتهای ذهن در سمت دل یا پیر منجر به معرفت و یقین می شود در درجاتش که علم یقین است و برتر از آن یقین عینی و کمالش حق یقین است که آن الحاق تمامیت ذهن بر دل است و اهل دل و مقیم حال شدن !

۹۱. امر پیر به مرید در جهت اطاعت بی چون و چرای ذهن همان حرکت ذهنیت و منیت مرید بسوی دل و قلمرو حال است حرکت از فنا بسوی جاودانگی .

۹۲. ذهنیت در همه مراتب رشدش بر ثنویت است و همین راز استهلاک و تباهی ذهن و صاحبش می باشد این دوگانگی باید تسلیم یگانگی دل شود و راهی جز اطاعت بی چون و چرای ذهنی از امر پیر که اهل دل و حال است ، نیست .

۹۳. بزرگترین نشانه حقانیت یک پیر عرفانی جنبش و مجذوبیت قلبی مرید در سمت پیر است و این بدان معناست که دل مرید مواجه با سلطان خویش شده است سلطان دل و عشق و یکتائی . این همان راز جذبه و مستی مرید است و اگر مرید در عرصه این مستی و بیداری و حیات عرفانی دل ، ذهنش را تسلیم پیر نکند از جانب دل خودش مطرود و ملعون می گردد و چه بسا دلش به صاحبش پشت می کند و تا قیامت از وی روی گردان می شود و او را به قلمرو هراس و لذا دریوزه گی شیاطین می برد و این انتقامی است که دل از صاحبش می گیرد . این قهر و غضب خدا بعنوان صاحب حقیقی دل است .

۹۴. هر چند که پیر حقیقی دل شناس و صاحب دل و دلبر مرید است ولی این خود مرید است که باید اراده ذهنی خود را تسلیم پیر کند و این بدان معناست که ذهن را تسلیم دل خود کرده است زیرا بر خلاف ذهن که در هر کسی دارای هویت منحصر بفرد خود اوست دل همه آدمها ، حق واحد و امر واحد و نفس واحده بشریت است و لذا کسی که اهل دل می شود به صلح و محبت با کل بشریت می رسد و به مثابه نفس واحده و زنده کل بشریت است و این همان معنای امامت است . امام یعنی امام قلوب مردم !

۹۵. عرفان عملی چیزی جز راه و رسم رسیدن به دل و اهل حال شدن نیست . آدمی یا تحت ربوبیت غیبی این راه را بواسطه نوری که خداوند در دلش نهاده طی می کند و یا تحت ارادت و اطاعت بی چون و چرای یک چنین انسانی که بواسطه خدا هدایت شده است .«خداوند از مؤمنان سئوالی دارد تفکر کنید تا هدایت شوید :آیا اطاعت از خدا به حق هدایت نزدیکتر است یا اطاعت از کسی که خداوند هدایتش کرده است ؟» قرآن- پاسخ کافران اولی است و

پاسخ مؤمنان هم دومی است . زیرا مؤمنان عمری در جهت رسیدن به یگانگی جهاد کرده و به یقین می دانند که بی یاری یک پیر یا امام این راه ممکن نیست .

۹۶. فقط کسی که در راه دلش زحمت و رنج کشیده باشد قدر و حق پیر را می داند و بی چون و چرا اطاعت می کند زیرا برای رسیدن به خانه دل که خانه توحید و بی چون و چرائی است نمی توان بواسطه چون و چرا طی طریق نمود . فقط با بی چون و چرا می توان به بی چون و چرا رسید یعنی به خدا رسید. با دوگانگی نمی توان به یگانگی رسید .

۹۷. ذهن تا مرید دل نشود و در اراده دل حل نگردد و اهل حال نشود به حکمت و معرفت توحیدی نمی رسد .

۹۸. کسی می تواند مرید را به دل برساند و به جنات نعیم ملحق کند که خود مقیم دل و جنات نعیم باشد . و جنات نعیم جنات حاصل نعمت های الهی است یعنی بهشت حاصل از فقر و تنهائی که همه موتهای چهارگانه نفس را چشیده باشد : موت جان ، موت نان ، موت نام و موت معشوق های زمینی در دل که مقام منزه شدن دل از غیر است و عرصه آماده گی دل برای حضور خدا .

۹۹. آدمی تا به مقام حال که عرصه جاودانگی و حریم امن الهی است نرسد نمی تواند خالصانه هیچ کسی را دوست داشته باشد . زیرا دوست داشتن تماماً مستلزم از خود گذشتن و بی نیازی است . و فقط انسان اهل حال است که از غیر خدا بی نیاز است و لذا حتی دشمنانش را هم دوست می دارد زیرا هراسی ندارد و نیازی ندارد . و این مقام پیر است .

۱۰۰. آن نور هدایت و جاذبه روحانی که مرید را به سمت دلش که خانه خداست رهنمون می گردد محبت پیر به مرید است که محبت الهی است و این محبت مرید را بدلش می کشاند زیرا سمت خداست چون محبت پیر به مرید همان محبت خداست . پیر تجسم حال است و همین است که مرید را مجذوب و زنده به دل می سازد ولی مرید بدون اطاعت بی چون و چرای از پیر قادر به طی طریق دل نیست و بلکه با قدرت و حیاتی که از دل پیدا کرده اتفاقاً به جولان دادن هوای نفس و آرمانهای ذهنی و ناکامش می پردازد و مبدل به یک غول ریاکار و منافق می شود . یعنی این قدرت و جسارت دل را بخدمت دنیا می گیرد و ره صد ساله کفر را یک شبه طی می کند و به انتهای کفرش می رسد که البته این هم از برکات نفس پیر و حیات دل است که کافر را کافرتر و مؤمن را مؤمن تر می سازد که به هر حال رشد است . و چه بسا آدمی چون به غایت کفرش برسد برای توبه ای خالصانه مهیا تر است و بهتر از اینست که کافر از دنیا برود .

آنچه جان را می کند یکتا و راست   پیروی از دوست ، بی چون و چراست

فصل بیست و دوّم

مسئله چیست؟

بسم اللّه السّر

۱. امروزه برای بشر مدرن میزان نیک و بد یا درست و نادرست و حق و باطل و باید و نباید چیست ؟ بی تردید نیکی و راستی و درست و حقیقت دقیقاً مترادف با پول است و پولداری . و بدی و زشتی و ناراستی و باطل و بدبختی هم مترادف با بی پولی . اینست مسئله !

۲. در دیوانه خانه نمی توان اصول تعلیم و تربیت و معرفت و معنویت و تعالی را آموزش داد . در جامعه ای که اکثر قریب به اتفاق دیوانه اند نمی توان به آن انگشت شمار عاقل راه و روش عاقل ماندن و دیوانه نشدن را آموخت بلکه تنها آموزش حقیقی اینست که راه خروج و نجات از این دیوانه خانه را آموخت .

۳. در دوزخ نمی توان راه و رسم و آداب بهشتی زیستن را تعلیم داد بلکه بایستی دربی گشود که هر کسی که از آنجا ناراضی است بگریزد و خود را برهاند .

۴. در جامعه ای که میزان پول است همه علوم و معارف و حقایق و ارزشهای انسانی وارونه و منافقانه و مالیخولیائی هستند و مهمترین اقدام برای نجات چنین جامعه ای خارج ساختن این مفاهیم و ارزشها از فرهنگ جامعه است تا جامعه بتواند حقیقت وجودی خودش را آنگونه که هست به روشنی ببیند و بدبختی و جهل و جنون خود را درک کند تا بخود آید . این ارزشهای معنوی هستند که چون لباسی بر تن شقاوت و حماقت و کفر پوشیده شده اند و جامعه را دیوانه کرده اند که دوزخ را بهشت تصور کنند و شقاوت را عشق تفسیر نمایند .

۵. «ای اهل کتاب چرا باطل را لباس حق می پوشانید در حالیکه می دانید » این کلام خدا در کتابش واضح ترین بیان وضعیت جوامع مدرن است که جملگی اهل کتاب و سواد و توجیه و فلسفه بافی هستند که توحش و جنایت را لباس مدنیت پوشانیده و خیانت و پلیدی را لباس خدمت و ایثار ،و جنون و مالیخولیا را هم لباس عشق و عرفان . ما امروزه به یک رخت کن بزرگ نیازمندیم تا بخود آئیم و خود را برهانیم . مجموعه آثار اینجانب چنین رخت کنی است . ولذا طراحان و خیاطان نفاق ، بزرگترین دشمن این رخت کن هستند .

۶. تنها تعلیم و تربیت و آموزش برحق و رهائی بخش برای بشر مدرن ، همین هنر رخت کنی است و بس . تا آدمی عریان خودش را مشاهده کند تا شاید از وحشت این همه زشتی از خود خروج کند .

۷. خروج از خویشتن : اینست راه !

۸. نسل جدیدی که بر اساس مکتب «عیاشی برای عیاشی» ببار آمده است غول بچه یا بچه غولی آدمخوار و جهانخوار و دیوانه ای خود برانداز است که دعوی خدائی هم می کند بواسطه آموزه های عاریه ای و هنرهای مالیخولیائی که شبانه روز در مغزش بواسطه رسانه ها تزریق می شود . و بیهوده نبود که نخستین دجالی که در زمان خود پیامبر اسلام ظهور کرد غول بچه ای بود که قرآن را از بر می دانست و ادعای پیامبری داشت . این نشانه ای از نسل آخر الزمانی امروز بشر بر روی زمین است : بچه شیاطینی اهل کتاب و تکنولوژی و انواع هنرها ! امروزه همه اینگونه اند و این نسل دجالی تازه در سرآغاز راه است ولی نمی تواند عمری طولانی یابد زیرا خود-برانداز است در ذات خودش .

۹. آنچه که نسل جدید را بر روی زمین اینگونه دیو صفت و دجّال ببار آورده است که بخود افتخار نیز می کند کتاب است و آموزش های کتابی و سوادی و رسانه ای . و بیهوده نیست که در قرآن آنهمه اهل کتاب مورد سرزنش قرار گرفته اند و مردم از وسوسه های این جماعت برحذر داشته شده اند .

۱۰. مثلاً بنگرید که حیله گر ترین شیاطین در سراسر جهان در عصر ما ، در لباس عرفان و الفاظ و معارف عرفانی مشغول فریب خلایق هستند که دیوهائی فرشته صورت و گرگهائی بره نمایند که اخیراً صاحب شبکه های ماهواره ای نیز هستند . زندیق های حقیقی اینانند که ابلیس در لباس ناجی اند و تمام کارشان توجیه و تقدیس مفاسد و تبهکاری و جنون و جنایت است که تحت عنوان «فلسفه وحدت وجود» تبیین می شود . یعنی توحیدی ترین معارف بخدمت شیطانی ترین اعمال در آمده است . و اتفاقاً درست به همین علت است که این جریان بطرزی مالیخولیائی در ذاتش دچار خودکشی و خود

براندازی است و بدست خودش نـابود مـی شـود . و ایـن حق معارف توحیدی در دست شیطان صفتان است . یعنی شمشیری که در دست دارند بسوی قلب خودشـان نشـانه مـی رود . و این تنها نجات این جریان و پیروانشان است .

۱۱. امروزه از نگاه دانشمندان و دولتمردان و معلمین و مربیـان کـلان جامعـه بشـری ، همـه مشکلات و ناهنجاریها و فلاکتها جملگی امـوری اقتصـادی – علمـی – فنـی هسـتند و لـذا جستجوی راه حلها هم تماماً با نگاهی اقتصادی – علمی – فنی است .

۱۲. یعنی از این منظر همه مشکلات بیرونی و غیر بشری انـد و هـیچ مشـکل و تقصیری در خود بشر نیست الا عده انگشت شماری که نامشان امپریالیست و صهیونیست و بانکدار است . و این تازه انسانی ترین و معنوی ترین نگرش است . یعنی عده انگشـت شـماری آدم بد کل جهان را به فساد کشیده انـد . پـس اگـر ایـن عـده انگشـت شـمار از روی زمـین حذف شوند بشریت خوشبخت است : این هم نگاه انقلابی!

۱۳. «بشریت ذاتاً خوب و زیبا و خدائی است فقط کمی بد شانس است که البته باید علـتش را یافت و حل کرد »- این هم نگاهی اومانیستی و عاشقانه و بشر دوستانه !

۱۴. تا سده پیش کل بدبختی بشریت بـه حسـاب فقـر و عقـب مانـده گـی علمـی و اقتصـادی و فقدان دموکراسی و آزادی بود . ولی حالا تبدیل به یک معمـای مـاورای طبیعـی و فلسـفی – عرفانی شده است کـه گوئی خدایان در آسمانها مشغول توطئـه ای بلاوقفـه بـر علیـه بشریت هستند . آن نگـاهی مـادی بـود و اینـهم نگـاهی معنـوی و عارفانـه ! بهرحـال هـیچ عیب و اشکالی در خود بشر نیست : اینست مسئله!

۱۵. در طـول تـاریخ هرگـز بشـر تـا ایـن حـد امـروز در نـزد خـودش از هـر خطـا و گنـاه و مسئولیتی مبرا نبوده است . و این بیان غایت از خودبیگانگی و سیطره شیطان در نفس بشر است که توجیهات عرفانی و متافیزیکی می یابد و تقدیس می شود . شیاطین مـدرن حتی دیگر متافیزیکی نیستند زیرا در تکنولوژی و آدمهای پلید تجسم یافتـه انـد کـه بقـول علـی ع ، چـه بسـا شـیطان در صـورت بشـری ! و ایـن همـه دعویهـای خـدائی و عرفـانی حاصل این شیطان زده گی بشر است زیرابشر بوضوح می بیند کـه خـودش نیسـت و مـی اندیشد که حتماً خود خداست در حالیکه خود شیطان است زیـرا اعمـالش ایـن واقعیـت را به اثبات می رساند . و اینست که لشکری از توجیه کنندگان و پوشانندگان لباس حق بـر باطل مشغول تلبیس ابلیس هستند بنامهای عارف ، روانکاو ، تحلیل گر و غیره .

۱۶. اینـهمـه فیلمهـای مستند و سینمائی و سریال بـر حسب ظـاهر بـه نیت معرفـی پلیـدیهای جامعه ساخته و پخش می شود که عملاً کاری جز آموزش و توجیه پلیدی نـدارد و خـود مهمترین مروج پلیدی و تبهکاری است . این حقیقت تلخ بدان معناست کـه نفـوس عامـه بشری فقط ظرفیت پذیرش پلیدی را دارد چون در تسخیر شیاطین است کـه حتـی از کالبـد اشـیای محـیط زیسـت مـا را بسـوی خـود مـی خواننـد از طریـق تلویزیـون ، کـامپیوتر ، اتوموبیل ، تلفن و غیره . امـروزه شـیطنت و جنـون و جنایـت دقیقـاً متـرادف و بهمـراه تکنولوژی زده گی است . و مثلاً برنـامه معنوی و دینی که از تلویزیـون پخـش مـی شـود نیز فقط در توجیـه سـائر شیطانهائی است کـه از تلویزیـون بـه مـا منتقـل مـی شـوند مثـل اینست که شیطان به بشر تعلیمات دینی بدهد . همانطور که اگر مثلاً ابن ملجم نمـاز نمـی خوانـد بـه ایـن آسـانی قـادر بـه کشتن امـامش نمـی شد . امـروزه نقش تعلیم و تربیـت و مـذهب و عرفـان در یـک نظـام شـیطانی فقـط در جهت تحکیم و اسـتمرار شـیطنت در آن نظام است و بس .

۱۷. امروزه جز هجرت کامل و تمام عیاری از کالبد این مدنیت مدرن و خـروج از تمامیـت آن هیچ راه نجاتی دیگر ممکن نیست .

۱۸. و اما در چنین وضعی رسالت روشنفکران حقیقی و متعهد و عالمان و منتقدان اجتمـاعی چیست ؟ بقول هدایت ، انتقاد به نظـامی کـه از بیـخ و بـن گندیـده و دروغ اسـت بـه مثابـه تقدیس آن است . چون نفس نقد ، بر خوش بینی و حسن نیت و حقانیت اصل موضـوع است و بهمین دلیل انتقاد به شیطان کاری مهمل و بلکه شیطانی است و خـود شـیطان هـم گهگاهی به وقت رسوائی به خودش انتقاد می کند که این خود شیطنتی برتر است . مثـل انتقاد یـک روسپی به وضعیت روسپی خانـه کـه بـه معنـای اسـتمرار و تحکیم آن اسـت و اصل روسپی گری را بر حق می داند .

۱۹. امروزه انتقاد بر حق فقط یـک مسـئله بـود و نبـودی اسـت و نـه کمتـر از ایـن . بـودن یـا نبودن : مسئله اینست !

۲۰. هرگز در هیچ مرحله از تاریخ جوامع بشری تضاد بین فرد و جامعه تا این حد بود و نبودی نبوده است یعنی وجودی ! این تضاد وجودی البته معلول غایت نیاز فرد به جامعه است در عین غایت عداوت و نفرت فرد نسبت به جامعه . و این همان مسئله رابطه افراد است که به اینجا رسیده است .

۲۱. این همان داستان عشق و نفرت است که به این حد رسیده و تبدیل به معضله ای همه جائی در همه روابط گردیده است : زناشوئی ، والدین و فرزندان ، ارباب و رعیت ، رئیس و مرئوس ، دولت و ملت ، دوستان و غیره .

۲۲. انسانها در اشد نیاز به یکدیگر در اشد نفرت به یکدیگرند . اینست مسئله !

۲۳. یکی از ویژگیهای عصر جدید بی نیازی معیشتی افراد بشری می باشد که بدلیل اشتغال یکایک افراد خانواده و مسئله بیمه ها و باز نشستگی ها و تأمین اجتماعی و مؤسسات خیریه و امثالهم می باشد . این استقلال و بی نیازی مادی منجر به وضعیتی در روابط شده که مطلقاً قابل پیش بینی نبود و لذا کل علمای علوم اجتماعی را حیران و پوچ نموده است و علم جامعه شناسی را به سوی عرفان سوق داده است مثل آقای سوروکین و گورویچ که هر دو یک زمانی ماتریالیست بودند .

۲۴. طبق تئوریهای فلسفی و جامعه شناختی و روانکاوی و نیز تجربه بشری ، می بایستی بی نیازی مادی منجر به پیدایش عشق ناب می گردید در حالیکه منجر به پیدایش نفرت و عداوتی ناب شده است تا سر حد نابودی !

۲۵. امروزه پدیده عملیات انتحاری در مبارزات انقلابی در همه جنبه های روابط اجتماعی به صور متفاوتی بروز کرده است . خودکشی که یک پدیده مسری عصر ماست که رشدی روز افزون دارد ماهیتی ضد اجتماعی دارد و برخاسته از غایت کینه و نفرت فرد نسبت به اطرافیان و عزیزانش می باشد و به مثابه غایت انتقام منفی است . یعنی وقتی که آدمی نسبت به اطرافیانش به اشد کینه و نفرت می رسد که تاب تحمل وجودشان را ندارد و در عین حال به لحاظ منطقی و حقوقی هم دلیلی برای محاکمه و به قتل رسانیدن آنها ندارد دست به خودکشی می زند . این همان بمب بستن به شکم خویش و منفجر کردن آن در جماعت است . زیرا وقتی کسی خودکشی می کند آسایش و لذت و عیش از آن خاندان رخت بر می بندد و این یک حقیقت است .

۲۶. مسئله چیست ؟ اینهمه نفرت تا سرحد نابودی از کجا آمده است ؟ نفرتی که خود فرد را نابود می کند . اینست مسئله!

۲۷. وقتی نیازها و بستگی های مادی برطرف می شود تازه معلوم می گردد که اصلاً محبت و عاطفه ای در میان نبوده است . این است آن حقیقتی که می کشد و یا دیوانه می کند و به خود براندازی یا جنایت منجر می شود . که این تازه ساده ترین صورت بروز این حقیقت است و روشهای پیچیده ترش همان است که «پلیدی» نامیده می شود که کل جهان را فرا گرفته و ریشه در خانواده دارد . زیرا آدمی فقط از افراد خانواده اش توقع محبت دارد . ولی تشعشع این نفرت کل جامعه را در می نوردد.

۲۸. جهان مدرن عرصه ظهور«فقدان محبت» است . که این ظهور و بروزی از اعماق تاریخ است که علتش هم تکنولوژی و مدرنیزم و دموکراسی و رفاه معیشتی است که پرده را کنار زده و باطن ها را نمایان ساخته است :« قیامت روزی است که نهان نفوس بشری ، عیان می شود . خوشبخت در این روز کسی است که آنچه که می کند را انکار نکند و به خدایش پناه برد . و بدبخت کسی که انکار نموده و به جدال بر می خیزد .»قرآن

۲۹. آری! در طول تاریخ جوامع بشری ، محبتی جز از جانب خدا و انبیاء و اولیای الهی نبوده است و مابقی تماماً نیاز و دریوزه گی و چاپلوسی و ریا بوده است . و امروزه این حقیقت عیان شده است و لذا برای نجات از این قحطی محبت و رهائی از زهر کشنده این حقیقت ، پناهگاهی جز خدا یا اولیای خدا نیست که تنها کانونهای جوشش محبت حقیقی و پاک هستند .

۳۰. و لذا انسان منکر خدا و دین و رسولان و امامان و عارفان به انکار بر خاسته و دیوانه و شقی می شود و به جان خود و مردمان می افتد و از همه انتقام می ستاند ولی خود او زودتر از هر کسی هلاک می شود . ناجی موعود هم همان ناجی محبت است و امام عشق الهی در میان بشر . اگر دستمان به خدا نرسید باید یکی از دوستانش را جستجو نمود و نجات یافت . هر چند که در آخرالزمان دیگر خدای آسمانها ، پاسخگو نیست . و

اتفاقاً متوسلان به خدای آسمانی و خیالی محل پیدایش اشد شقاوت و نفرت پیچیده یعنی پلیدی هستند . آنرا که امامی زنده و حی و حاضر نیست در دوزخ بی محبتی می سوزد و دیوانه می شود . اینست مسئله !

۳۱. محبت آن گوهره ای است که عالم و آدمیان بواسطه اش خلق شده اند . پس محبت راز بودن انسان است و فقدانش همان نبودن است در اسارت تن ، و این تن بدون محبت فقط ظرف نابودی است و لذا بسوی خود – براندازی می رود . اینست مسئله !
۳۲. اعتیاد ، خودکشی ، روسپی گری ، جنون ، جنایت ، پول پرستی و... جملگی معلول فقدان محبت در بشر است . و این فقدان را نمی توان بواسطه واژه های عاشقانه جبران نمود . و اینست که این عشق های بی محتوا خود مولود اشد نفرت و انتقام هستند و غایت فریب خوردگی را القاء می کنند . این انتقام از فریب است .
۳۳. محبت گوهره خلقت و نور وجود است و جز خدا و دوستانش بر روی زمین دارایش نیستند و با دریائی ثروت هم نمی توان در دل کسی ایجاد ذره ای محبت نمود . اینست راز پول پرستی بشر !

آیا بهتر نیست بجای جستجوی پول بیشتر به جستجوی یکی از سرچشمه های محبت الهی بر آئیم ؟ جز خدا و دوستانش قادر به دوست داشتن تو نیستند . این را باور باید کرد ! بودن یا نبودن : با امام بودن یا بی امام بودن : اینست مسئله !

فقط آنکه خد ا را دوست دارد می تواند بشر را دوست بدارد زیرا خدا بشر را دوست می دارد و دوستی اش را از طریق دوستانش به بشر می رساند به بشری که دوستان خدا را دوست می دارد : اینست مسئله !

فصل بیست و سوّم

استحقاق ها

(حقِّ حق)

بسم اللّه الحقّ

۱. جهان بر حق است و هر موجودی بر حق خود استوار و تسلیم است و لذا مظهری از حق است و نشانه ای از حق . الا آدمی که از حق وجودش گریزان و لذا در عطش حق خود می سوزد و در این جستجو که چه کسی حق او را ضایع کرده است . که این جستجو خود عرصه پیدایش و ارتکاب انواع ظلم و جنایت و تهمت است .
۲. جهان و جهانیان بر حقند و لذا هر چیزی همانست که هست و باید باشد الا انسان که مستحق «باید» و جبر و زور و عذاب است از درون و برون ، از زمین و از آسمان بدست خویش و غیر. این حق ظلم و زور و عذاب است تا او را به جبر بر حق خودش استوار و نگه دارد تا نابود نشود . پس این ظلم و عذاب همان حق وجود انسان حق نشناس و حق گریزان است .
۳. هر چیزی بر حق است و دارای حقی . و حق نیز که اساس وجود است دارای حقی است . حقِّ حق اما چیست ؟
۴. حقّ ِ حق همانا شناخت حق است : حق شناسی ! این معرفت خودبخود موجب استحقاق آدمی نسبت به آن حق می شود و آدمی را مستحق حق می کند و بر آن حق قرار می دهد و صاحب حق می کند .
۵. پس هر چیزی را حقی است و حقِّ حق نیز معرفت درباره حق است : حق بودن ، حق مرد یا زن بودن ، حق چاق یا لاغر بودن ، حق بیمار یا سالم بودن ، حق ثروتمند یا فقیر بودن ، حق رئیس یا مرئوس بودن ،حق شرقی یا غربی بودن ، حق مسلمان یا هندو بودن ، حق قوی یا ضعیف بودن ، حق کافر یا مؤمن بودن ، حق جاهل یا عالم بودن و نهایتاً حق زنده یا مرده بودن ، و حقِّ نبودن !
۶. حق نبودن همان نشناختن و شناخته نشدن است و حق آگاهی بر این نبودن و نشناختن . پس حق بودن نیز شناخت است و نیز شناخت بر این شناخت یعنی شناخت شناسی !
۷. و اما معرفت برحق همانا معرفت بر حق وجود خویشتن است زیرا انسان حق وجود است یعنی حق حق است . پس حق حق یعنی شناختِ شناخت : شناخت شناسی .
۸. چون آدمی خود مهد شناخت است پس شناخت حق خود همان خودشناسی است که به شناخت شناسی می انجامد .
۹. اگر وجود حاصل شناخت انسان است پس حقّ ِ حق یعنی حق وجود همان شناخت انسان درباره خویشتن است . و این یعنی شناخت شناسی .
۱۰. یکبار دگر مرور می کنیم : وجود بر حق است و حق نیز خود از وجود آشکار است و حق وجود یعنی وجودِ وجود یا حقِّ حق !
۱۱. آیا نه اینکه حق وجود همانا وجود داشتن است و جاودانگی . پس جاودانگی همان حق وجود است و وجود حق است .
۱۲. و اما جاودانگی دو وجه دارد که هر دو ادراکی است : ذهنی و قلبی !
۱۳. پس حق تماماً معرفت است در دو وجه ذهنی و قلبی !
۱۴. و بواسطه معرفت است که آدمی به حق وجودش می رسد که جاودانگی است .
۱۵. جاودانگی در عین حال حق معرفت هم هست که معروف به «حکمت خالده» است یعنی حکمت جاویدان !
۱۶. و اما شناختِ شناخت چیست ؟
۱۷. شناخت شناسی ذهن به نیستی می انجامد که گوئی وجود مطلق و ناب است .
۱۸. شناخت شناسی قلبی هم به عشق می انجامد .
۱۹. پس شناخت شناسی دارای سکه ای دو روی است که یک رویش فناست و روی دگرش عشق !
۲۰. پس حق حق همانا عشق و فناست یا عشق فنا !
۲۱. عشق فناهمان عشق الهی است زیرا برای وصالش باید راهی وادی فنا شد و لذا مستلزم عشق به فناست .
۲۲. و اما عشق فنا یا سوار بر نور معرفت نفس ممکن می شود ویا سوار بر آتش دوزخ .
۲۳. آدمی دارای یکی از این دو استحقاق برای الحاق به حق است تا به حق حق برسد یعنی حق وجودش: استحقاق معرفت یا استحقاق آتش !
۲۴. این دونوع سلوک انسان به سوی حق وجودش می باشد: سلوک نوری و سلوک ناری !
۲۵. پس دو تجلّی از حق حق آشکار می شود : نور معرفت ونار حماقت : نور محبت ونار شقاوت : نور لطافت و نار خشونت : نور رحمت و نار عذاب : نور فنا و نار بقا : نور وفا و نار جفا .

۲۶. بواسطه نور هر چه که هست حق حق است .
۲۷. بواسطه نار هر چه که هست حق ابطال است .
۲۸. به بیان دیگر آنکه فنا می جوید به نور می رسد و آنکه بقا می پرستد به نار می رسد .
۲۹. حق بودن ، جزبه عشق درک نمی شود و لذا این عشق آدمی را به سوی فنا می کشاند تا حق این حق را دیدار کند یعنی خالق را .
۳۰. آنکه عاشق بر بودن نباشد حق بودن ندارد و بر حق وجودش استوار و تسلیم نیست و لذا در مهلکه نابودن است و این نار وجود است .
۳۱. حق ، خداوند است . و حق حق ، انسان است که باید حق را بشناسد . و لذا حق ، انسانی را که جستجویش می کند ، جستجو و مریدی می کند . و اینست که : علی بهر سو گراید حق هم بهمان سو می گراید . این همان صید در شکار صیاد است .
۳۲. انسان ، وجود را در حد حدود خود می یابد و می شناسد . این حدود همان حدود اندیشه و شناخت اوست . حدود وجود هر کسی را آفاق شناخت او تعیین می کند و اینکه نور شناخت او تا کجا رسانائی و عبور و رسوخ در وجود داشته باشد .
۳۳. و آفاق اندیشه و شناخت هر کس حدود وجودش را تعیین می کند . و آنچه که این آفاق را کوتاه و تنگ و حقیر و نزدیک می سازد تعلقات و تملک های او در جهان است . مثل دیوارها و سدهائی که در مقدار شعاع نور شناخت ایستاده اند و مانع حرکت نورند . این تعلقات دیوارند منتهی دیواری ظلمانی همچون سیاه چاله های فضائی که نور چون به آنها می رسد ساقط می شود .
۳۴. پس تعلقات و تملک های مادی و عاطفی و معنوی و حتی عرفانی و ماورای طبیعی ، سیاه چاله های وجودند که نور معرفت از آنها عبور نمی کند . این ظلمات بواسطه نار دوزخ نفوذپذیر می شوند و حدود وجود را توسعه می دهند .
۳۵. و اما معرفت نیز نوری و ناری است . چون آدمی روی بخود می کند معرفت هم نوری است و چون روی به غیر خود می کند معرفت ، ناری می شود .
۳۶. نگاه چون روی به حق وجود می کند نور می یابد و چون بدان پشت می کند ناری می شود.
۳۷. جز معرفت نفس همه شناختها ناری است از جمله فلسفه و عرفان نظری که از لطیف ترین نارهاست آنقدر که می تواند وجود و عدم را مخلوط کند و یا بجای یکدیگر قرار دهد و دوزخ را بهشت انگارد .
۳۸. حقِّ حق یعنی حق خداوند . و حق خداوند در عالم وجود شناختن اوست . که از بابت این شناخت اوست که آدم به حق وجود می رسد و موجود و جاودانه می شود .
۳۹. خداشناسی در عالم وجود و نه خداشناسی نظری (فلسفی) همان حق وجود انسان است و این حق حق نیز هست .
۴۰. آنچه که حجاب و مانع شناخت خدا در عالم وجود می شود موجوداتی است که مالکشان هستیم یا می خواهیم مالک شویم . مالکیت دشمن درجه یک خداشناسی و معرفت نفس است زیرا مالک وجود خداست . پس آنکه چیزی را مالک می شود یا مالک می انگارد خداوند را انکار می کند یعنی حق وجود را انکار می کند پس از حق وجودش ساقط می شود زیرا معرفت خود را از دست می دهد و دچار ظلمات می شود و مستحق نار دوزخ است تا وجودش از نابودی نجات یابد . این آتش منهدم کننده تعلقات درونی انسان نسبت به جهان بیرون است .
۴۱. وقتی چیزی یا کسی یا عنوانی و معنائی را مالک می شویم و منحصر بفرد خود می سازیم او را در اندیشه و دل خود جای می دهیم و این یک دیوار و سدّ و ظلماتی در مقابل احساس و اندیشه ما در عالم وجود است و مهم نیست که اندازه دنیوی این چیز چقدر باشد یک فرغون باشد یا اتوموبیل و یا هواپیما . این تحقیر و محدود کننده وجود ماست و وجود ما را در حد وجود خودش محدود می کند و آتش افروزی حق آغاز می شود تا از حق وجودمان محروم نشویم . این آتش برای آن است که این چیزهای نامربوط در دل و اندیشه ما از میان برود و برون افکنده شود .
۴۲. پس حق ابطال همان مالکیت های مادی و عاطفی و معنوی ما در جهان است .
۴۳. حدود وجود و حق وجود هر انسانی در حد مالکیتهای او و تعلقاتش در جهان است . یکی در حد خانه خویش است یکی کارخانه اش ، و مجموعه مالکیتهایش و.... و یکی هم در حد جهان هستی است . و یکی هم در حد خود خداست . و این حق وجود انسان است و حق حق! کمتر از این موجب نار می شود .
۴۴. خداوند ، حق انسان است و انسان هم حق خداست . و حق حق در تجلی همان انسان خدائی است و خدای انسانی !

فصل بیست و چهارم

فلسفه تنهائی آدم

۱. تنها شدن ، خود شدن است ، موجود گشتن است و روح خود را در تن خود جاي دادن و با آن يكي شدن است واز بيگانگي و دربدري نجات يافتن و رجعت به خويشتن است .
۲. تنها شدن ترك دزدي نمودن است : دزدي وجود ديگران تحت عنوان عشق .
۳. تنها شدن دست و دل شستن از ديگران و بازگشت به خانه خويشتن است و در خود غنودن.
۴. تنهائي ، سير و سلوك در خويشتن و زيستن در خويشتن است .
۵. پس تنها شدن در واقع يك توفيق اجباري حاصل از ناكامي در غير و خيانت ديگران است . كه اين خيانت تنها خدمتي است كه غير مي تواند به تو بنمايد تا تو را به خودت برگرداند .
۶. تنها شدن در منظر عامه مردم حاصل بدبختي و بيكسي و ناكام شدن در جهان بيرون است و اين بدبختي سر آغاز خوشبختي حقيقي است .
۷. تنها شدن در نخستين مرحله عين مرگ و بدتر از مردن و همچون شب اول قبر است .و لذا تنهائي سر آغاز قيامت وجودي فرد در اين جهان است . واين مقامي است كه فقط نصيب عارفان مي شود . و جز عارفان حق تنهائي را نمي دانند.
۸. انسان كامل ، انسان كاملاً تنها شده و در خود نشسته است . و اين مقام خلافت انسان بر جاي خدا و خلافت خدا بر جاي انسان است . اين همان مقام توحيد و موحد شدن است : يگانه شدن با خود : وحدت تن و روح !
۹. مقام تنهائي كه در عارفان موسوم به مقام توحيد و رضا و فنا مي باشد كه مستلزم دو واقعه است : پاك شدن از غير و دل كندن از جهان بيرون از خود . و پاك ساختن وجود خويشتن از حضور غير خويش . و اين دو واقعه اي واحد و توأمان است .
۱۰. انسان بميزاني كه از چيزي در بيرون از خود جدا و پاك ميشود آن چيز را در دل و انديشه خويش هم پاك مي كند . واين يك عمل توحيدي است .
۱۱. تنها شدن عادل شدن نيز هست . عدل بمعناي حق هر چيزي را ادا نمودن و هر چيزي را در جاي خودش نهادن . غير را به غير وانهادن و خود را به خويشتن رسانيدن . و پديدآوردن اين امكان كه هر كسي و چيزي ، خودش باشد و مالك وجودخويش . و اين به معناي دست كشيدن از سرقت وجود ديگران و بيرون راندن ديگران از وجود خويشتن است .
۱۲. تنها شدن بزرگترين و عاليترين واقعه در وجود انسان است . فقط كسي كه به مقام كامل تنهائي ميرسد وجود مي يابد و از منشأ وجود خويشتن جهان را مي بيند و اين جهان همان جهان ماوراي طبيعت است كه جز تجلي پروردگار نيست . زيرا فقط كسي ميتواند خدا را ببيند كه بر جاي خدا بنشيند . و وجود انسان جايگاه خدا در عالم خاك است . و اين واقعه قيامت است .
۱۳. تنها شدن ، وجود يافتن است ، خود شدن است ، خدايگونه شدن است و خدابين گشتن است و عادل شدن است و بر حق تكيه زدن است .
۱۴. گناهي جز گريز از تنهائي نيست و جوابي جز بازگشت به خويشتن نيست . همه گناهان معلول فرار از تنها شدن است .
۱۵. فرار از خويشتن همان فرار و پشت كردن به خداست . زيرا وجود آدمي عرش خداست و انسان ذاتاً خليفه اوست .
۱۶. همانطور كه همه گناهان آدمي تحت عنوان عشق توجيه و تقديس مي شود توبه از گناه جز از طريق رجعت به خويشتن و پذيرش تنهائي خويش ممكن نمي آيد و در غير اين صورت گناهان مستمراً پيچيده تر مي شوند تا آنجا كه جنايت عين ايثار مي نمايد .
۱۷. عاشقيت و معشوقيت دو قلمرو و دو جنبه از ارتكاب به گناه و توجيه گناه است و دو جلوه از گريز از خويشتن وفرار از تنها شدن است . ولذا عشق مذهب كفر است .
۱۸. فقط در عشق به پروردگار است كه انسان به خودش مي آيد و تنها مي شود ومي تواند ديگران را هم بي مزد و منت دوست بدارد و خدمت كند .
۱۹. عشق به غير خدا منشأ كفر و جنون و جنايت و عداوت است الا عشق به اولياي خدا كه موجب رجعت به خويشتن است . عشق به يك انسان موحد موجب از خود بيگانگي نمي شود بلكه موجب بخود آمدن است زيرا او " خود " است.
۲۰- و اين عشق فقط حاصل ارادت و اطاعت است كه مريد را بخود مي آورد و در غير اين صورت اين بخود آمدن منجر به يك خودپرستي كور و ظلماني مي شود كه عمري ندارد و مجدداً به از خود بيگانگي باز مي گردد زيرا فرد قادر به ورود به خويشتن نيست چون باطن انسان قلمرو ظلمت است كه فقط به نور معرفت نفس روشن مي شود ومعرفت نفس حاصل اطاعت از يك انسان موحد و بخود رسيده است . و كسي مي تواند بر خود وارد شده و در خود بنشيند كه

باطن خود را از غير خود پاك ساخته و به نور معرفت روشن نموده و تخت جلوس خود را كه همان عرش خداست در خود يافته باشد تا بر آن قرار گيرد و سلطان وجود گردد . و اين موقعيت وجودي انسان تنها و يگانه و بي نياز و بي تاست : انسان كامل كه به معناي انسان واصل به ذات خويش است .

۲۱- بهر حال عشق يعني وادي از خود بيگانگي بشر بخش اول زندگيش را سامان مي دهد و فقط كسي كه حقوق اين وادي را كه تماماً حقوق ديني و اخلاقي و انجام وظيفه و رعايت عدل و انصاف و وفاي به عهد است بجا آورد استحقاق رجعت بخويشتن را مي يابد و خداوند از اعماق ذاتش او را فرا مي خواند و از سرگرداني و دربدري غير مي رهاند وبه وصال با خويش دعوت مي كند كه همان مقام تنهائي است . ولي آنان كه حقوق عشق را رعايت نكردند و بجاي از خود گذشتگي وايثار ، تجاوز و آدمخواري و خيانت پيشه كردند تا ابد دربدر و دريوزه غير باقي مي مانند و اين وادي بي وجودي يعني دوزخ است .

۲۲- تنهائي به معناي عشق به خداوند و وصال با او در ذات خويشتن ، غايت اجر اداي حقوق عشق به ديگران است . اجر از خود گذشتن در رابطه با ديگران و مخصوصاً محبوبها و محبوبيت ها مي باشد و نهايتاً اجر گذشتن از معشوق براي رضاي خدا و بخود آني معشوق است : همسر ، فرزندان ، والدين و دوستان و ياران . « به مقام آزادگي نمي رسيد مگر اينكه از دوست داشتني ترين چيز ها براي خدابگذريد . » قرآن . مقام آزادگي همان تنهائي است .

۲۳- و اما براي رسيدن به ذات وحداني خود كه قلمرو جلوس در خويشتن است بايستي از سطوح بيروني « خود » گذشت : از جان ونان و نام و دل خويشتن ! و اين چهار وادي از قلمرو اخلاص در تنهائي و توحيد است . اينها چهار حجاب و سّر كلان بين انسان و ذاتش مي باشد يعني بين انسان و خدايش . اين چهار مرتبه از ايثار در قلمرو اداي حقوق عشق به ديگران است .

۲۴- بنابراين آنچه كه سرنوشت نهائي انسان را رقم ميزند معامله او با عشق است . آدمي در عشق يا به خود ميرسد ويا خود را بكلي تباه و گم مي كند و گم مي شود .

۲۵- عشق به ديگران هر چه كه از حريم منيت و نفسانيت و نژاد دور تر باشد خالصانه تر است و ايثار بيشتري مي طلبد . و عشق به بيگانه كه غايت عشق است محصول گذشتن از عشق به نژاد و گذشتن از عشق هاي غريزي است . عشق به شقي ترين بيگانه ها در جهت خدمت ، غايت از خود گذشتن را مي طلبد و اين غايت نقطه عطف عشق و سر آغاز رجعت بخويشتن است .

۲۶- كل حيات بشري در عالم خاك دو سير كامل دارد : از خود گذشتن و بخود بازگشتن : عشق و تنهائي ! آنكه شديدتر و خالصانه تر از خود مي گذرد سريعتر بخود بازميگردد . مرحله اول همان تقوا است و مرحله دوم نيز تقرب نام دارد : پرهيز از خويشتن و رجعت به خويشتن . در قلمرو مذهب مرحله اول تجربه و درك نبوت است و مرحله دوم هم ورود به عرصه امامت مي باشد . پايان عشق به غير همان ختم نبوت و رسالت اجتماعي است . و امامت هم آغاز عشق به پروردگار و عشق به خويشتن خويش است كه اجر عشق به غير مي باشد .

۲۷- وادي تنهائي ، وادي خدائي است وادي بي نيازي و بي تائي است وادي عشق به خالق و محبت به مخلوق است . وادي انسان كامل و واصل است . وادي امامت است ، وادي نفس واحده است و حضور در جان جهان و اتحاد با هستي است . وادي استغراق در خويشتن است و رهائي از احساس بي كسي و تنهائي است . وادي تنهائي وادي تن نبودن و تنها ومنفك و جدا نبودن از جهان است . در اين وادي تن آدمي عين روح است وآفاقش ، آفاق و اقطار هستي است و بلكه شاهد بر هستي است .

۲۸- آنچه كه عامه مردم تنهائي مي نامند عرصه ارتباطات ناكام و دريوزگي است عرصه تلاش براي گريز از خويشتن و نيافتن پناهي كه آنها را از خودشان پنهان دارد تا بكلي خود را فراموش كنند . ناكامي در خود فراموشي را تنهائي مي نامند و لذا آنرا خوار و بدبختي مي شمارند و كاسه گدائي عاطفه بدست مي گيرند .

۲۹- آنكه تنهائي ات را از تو مي ستاند دشمن توست و آنكه تو را به خودت وامي گذارد دوست توست .

۳۰- دوزخ خانواده ها ، دوزخ گريز از تنهائي افراد آن است . خانواده سعادتمند و سالم و با محبت آن است كه اعضايش بتواند هر يك تنهائي خود را داشته باشد و به بهانه عشق يكديگر را نبلعند و زباله دان نياز هاي خود نسازند .

۳۱- انزوا ومردم گريزي ، تنهائي نيست . اتفاقاً آنهائي كه بيشتر از تنهائي باطني گريزان هستند ونمي توانند در رابطه باديگران تنهائي و استقلال خود را حفظ كنند و لذا بيشتر بازيچه مي شوند وبيشتر مي گريزند تا در انزوا بتوانند هر طور كه مي خواهند در باطن خود با ديگران معامله كنند . چه بسا انزوا آخرين روش براي فرار از تنهائي باطن است . چه بسا انزوا طلبي مثل نشستن در مركز يك تور عنكبوت است براي شكار تك تك صيد هائي كه از آنجا عبور مي كنند . عمده انزوا طلبان زندگي عنكبوتي دارند و روابط خود باديگران را از منظر عامه پنهان مي دارند تا ديگران شاهد بلعيدن يا بلعيده شدن آنها نباشند . مثل تنها زيستن انسان مدرن . شكارچيان تنها زندگي مي كنند .

۳۲- تنهائي عرصه تفريد و تجريد و تزكيه و توحيد نفس است . پاك كردن مردم از خويشتن و و پاك كردن خويشتن ازمردم

۳۳- انسان تا تنها نشود يعني خودش نشود نمي تواند كسي يا چيزي را همانگونه كه هست بشناسد و ارتباط برقرار كند و دوست بدارد .

۳۴- تنهائي مونس شدن با خويشتن است كه عين مونس شدن با خداست . تنهائي همنشيني با خداست و لذا مقام رضاست .

۳۵- آنكه از تنهائي مي گريزد و همچون اختاپوس در هر رابطه اي رنگ عوض مي كند و آماده شكار طرف مقابل خويش است . او يك وجود دزد است و وجودش تماماً حاصل دزدي است . گاه شعار عشق مي دهد و گاه عرفان . گاه دم از آزادي مي زند و گاه از علم و پيشرفت . گاه هنر مند است و گاه خاكي و خاكسار . همه كاره و هيچ كاره است . و آنگاه كه رسوا شد انزوا مي گزيند و حيات عنكبوتي پيشه مي سازد ودر انتظار مي نشيند و چه بسا كوس انالحق مي زند و عالم و آدمي را لعن مي كند كه كسي قدر او را نشناخته است . گريز از تنهائي نهايتاً محكوم به انزوا است .

۳۶- آدمي بميزان هراس از تنها شدن روي به دروغ و ريا و تزويرمي كند و در نمايش هاي خود گم مي شود .

۳۷- ميزان هراس از تنها شدن همان ميزان كفر است .

۳۸- آنكه به تنهائي روي ميكند مأمن مردم مي شود و محرم اسرار خلق و شفاعت كننده آنها بدرگاه خدا . و راهي كه به خدا مي رسد . انسان تنها ، صراط المستقيم هدايت خلق است .

۳۹- آنكه عاشقتر باشد زودتر به تنهائي مي رسد زيرا عشق ، جستجوي وجود است و آدمي اول خود را در ديگري جستجو مي كند و نهايتاً بخود مي رسد و اين همان راز كفر ذاتي بشر نسبت به خويشتن است .

۴۰- معشوق هر قدر هم كه با وفا باشد بالاخره عشق عاشق را انكار مي كند و اين امري حتمي است زيرا او نيز در عاشق خود نمي تواند وجود يابد و لذا با انكار عشق ، به خود بازمي گردد .

۴۱- هر امري را حقي است و جدائي حق عشق است . عشق از جدائي برخاسته و به جدائي مي انجامد . و آنچه كه از عشق باقي مي ماند فقط آشنائي است . و اين آشنائي فقط در مقام تنهائي مبدل به يك دوستي ابدي مي شود و در غير اين صورت به عداوت منتهي مي گردد و هيچ شناختي عايد نمي شود و به ظلمت مي گرايد .

۴۲- عشق از آنجاست كه هيچ كس از خودش نيست و از خود خلق نشده است و از عدم است . و فقط آنكه حق عشق يعني ايثار را ادا كند بخود مي آيد يعني وجود مي يابد . چرا كه عالم هستي از عشق است عشق هستي به عدم كه منجر به خلق جهان و جهانيان شد .

۴۳- عشق دو نوع كلي دارد : عشق به پست تر از خويش و عشق به برتر از خويش. ماهيت عشق اولي از مادريت است يا كلاً عشق والدين به فرزندان و عشق انبياي الهي به مردم و عشق استاد به شاگرد . كه عشق مرد به زن هم از همين نوع است . وعشق دوم مثل عشق شاگرد و مريد به استاد و پير و يا عشق مخلوق به خالق . عشق اولي موجب خلقت و رشد مادي است و عشق دومي موجب خلقت معنوي و رشد روحاني است . عشق اول از نوع ايثاري است و عشق دوم هم دعائي و تمنائي است . در عشق اول معشوق رشد مي كند و در عشق دوم خود عاشق رشد مي يابد . بميزاني كه عشق نوع اول براستي ايثاري باشد به عشق دوم راه مي يابد . عشق اول موجب تجلي خويش در غير است و عشق دوم موجب تجلي غير در خويش است كه به مقام توحيد و تنهائي مي رسد .

۴۴- مقوله و معنا واحساس تنهائي را فقط عاشقان ايثاري درك مي كنند و مستحق آن هستند . ولي مابقي مردمان فقط احساس بي كسي و درماندگي و دريوزگي دارند كه عموماً مخاطب عاشقان ايثاري هستند و مصرف كننده عشق مي باشند . احساس تنهائي هرگز در جمع برطرف نمي

شود در حالي که احساس درماندگي و بيکسي داروئي جز تجمع ندارد . تنهائي يك واقعه رواني است در حاليکه بيکسي يك مقوله فيزيکي و مادي است .

۴۵- انسان تنها ، کانون گرم عطوفت و محبت براي انسانهاي بيکس و درمانده و مطرود است . در حاليکه انسان بيکس را کسي تحمل نمي کند و به همين دليل بيکس است . انسان تنها کانون تواضع و خشوع است و انسان بيکس اسوه تکبر و غرور است که در چاپلوسي پنهان مي شود . تنهائي و بيکسي در نقطه مقابل يکديگر است مثل عاشق و معشوق . مثلاً يك مادر تنهاست ولي فرزند بيکس است .

۴۶- فقط آنکه دلش از غير پاك و منزه شده و خانه خدا و يا امامي زنده است مي تواند غير را هم دوست بدارد بي هيچ توقعي مادي و يا معنوي . زيرا هر که غير خدا و اولياي خدا در دلي وارد شود دل را به آتش مي کشد و ايجاد بغض و کينه و عداوت مي کند و اين آتش خود موجب پاك شدن دل از غير مي شود . دل آدمي يا با نور معرفت و جهاد نفساني از غير پاك مي شود و اين راه هدايت است و يا به آتش ابتلاي به غير و اين راه عذاب و دوزخ است . آتش دوزخ نيز جز اين نيست . آدمي يا تنهائي دل را برمي گزيند و يا جبراً بيکس و درمانده و متنفر از عالم وآدميان مي شود . اولي راه دوستي با غير است و دومي هم راه عداوت .

۴۷- مرد تا باطناً تنها نشود مرد نمي شود . مرد اهل معرفت وصال در حيات دنيا را بر خود حرام مي کند و خود در سمت وصال تلاشي نمي کند الا آنکه خدا بخواهد .

۴۸- مرد آن است که زنی در دلش نباشد . زني که در دل مرد است او را از صفات مردانگي و مروت و فتوت تهي مي کند و بسوي ستم مي کشاند . زني که در دل مرد است نمي تواند محبوب آن مرد شود بلکه عدوي او مي گردد و اين حق او است .

۴۹- تنهائي نور مردان خدا و محبت دين و گوهره امامت آنهاست .

۵۰- تنهائي عرش خلافت خدا در انسان و نور وحدانيت حق و عنصر صمداني ذات باريتعالي در وجود بشر است .

۵۱- سيرتاريخ ، سير تنهائي بشر است و تلاش بشر براي گريز از اين تنهائي که منجر به مدنيت و علوم وفنون و حکومت شده است که اين واقعه در آخرالزمان به غايت رسيده و ديالکتيك تنهائي و گريزاز تنهائي بصورت هرج و مرج و جنون و جنايت خودنمائي مي کند و اين عرصه ظهور انسان کامل يعني تنهاترين انسان است .

۵۲- انسان هر چه از تنهائي مي گريزد بيکس تر و درمانده تر و منفور تر مي گردد .

۵۳- شعار عشق و آزادي که در سر لوحه همه آرمانهاي انسان مدرن آخرالزمان قرار دارد نمايانگر ديالکتيك تنهائي و گريز از تنهائي است که آزادي تلاشي براي تنها شدن است و عشق هم تلاشي براي گريز از تنهائي مي باشد .

۵۴- تنهائي در فرهنگ عرفاني ما همان وادي تفريد و تجريد و توحيد است که وادي هفتم و آخرين مرتبه از سير و سلوك الي الله مي باشد .

۵۵- همه عاشقان ، حکيمان و سالکان آگاه و نا آگاه در جستجوي وادي تنهائي هستند و اين جزيره اي در قلب اقيانوس وجود است که بر کل عالم وجود اشراف دارد . اين وادي همان عرش خداست که خداوند از اين مقام بشري بر کل هستي نظارت دارد . انسان تنها ديده بان خداوند است .

۵۶- انسان تنها ، در فرهنگ قرآني همان عبادالله المخلصين هستند که در عرصه اراده محض پروردگارند و از دست او رزق مي خورند و در جنات نعيم او بسر مي برند . تنهائي همان بهشت موعود در عالم خاك است .

۵۷- تنهايان هماني هستند که در قرآن ، شبها را تابه صبح در حال سجود و قيام و قنوت غرق در ذات و حضور پروردگارند .

۵۸- انسان تنها ، محضر حق است . انساني حاضر است . يعني مقيم در خويشتن است و اين همان مقام دائم الصلواة در قرآن است .

۵۹- انسان تنها ، انسان قرآني است که قرآن را بيان زندگي و زندگي را تفسير قرآن مي بيند . و اينست که مثلاً کسي چون ساموئل بکت که از تنهايان عصر جديد جهان است وقتي با قرآن روبرو مي شود احساس مي کند که قرآن را خودش نوشته است .

۶۰- آزادي حقيقي يعني آزادي دل و روح از غير . و عشق حقيقي يعني عشق به کسي که تا ابد وفا کند و آن عشق به خداوند است که مقيم در ذات خويشتن در انتظار است . واين همان مقام تنهائي است .

۶۱- همه ارزشها و شعار ها و آرمانهاي بشرمدرن كه برايش دست به هر جنون و جنايتي مي زند و عاقبت پوچ و ديوانه مي شود فقط در تنهائي حاصل مي آيد : آزادي ، استقلال ، بي نيازي ، عزّت ، سعادت ، اتكاء به نفس ، قدرت ، شجاعت ، و ابديت . و نيز عشق و دوستي و اتحاد با جهان و جهانيان . و نيز عدالت . ولي انسان جاهل اين راه را بسوي مقصد كاملاً وارونه مي پيمايد و لذا عاقبت جز به خفت و زجر و عداوت و انزوا و حقارت و مرگ و نيستي نمي رسد .
۶۲- صلواة مقام رجعت بخويشتن و در خود نشستن است . و اقامه صلواة همان قيام كردن و از خود برخاستن است . و به مثابه قيامت وجودي ويوم الدين است . و اين است كه در عرصه غيبت ، صلواة مومنان در تقيه است و آنگاه كه بر پا و آشكار شود قيامت بر پا مي كند به مانند آن اقامه صلواة مشهور امام رضا (ع) در شهر طوس كه مأمون را به وحشت افكند ومانع اين صلواة گرديد .
۶۳- آنچه كه عامه مردمان با صلواة مي كنند بازي با صلواة است و لذا موجب اشد جنون و نفاق و فساد است ومصداق فويل للمصلين مي باشد .
۶۴- صلواة حقيقي و كامل متعلق به تنهايان يعني امامان هر دوران است و مؤمنان شان كه بسوي مقام تنهائي مي روند .
۶۵- كفر همان گريز از تنهائي است و جنون نيز حاصل اين گريزاست و جنايت نيز معلول اين از خود بيگانه شدن است . همه زندانيان و بيماران و تيماران محكوم به تنها شدن جبري هستند كه عمري از آن گريخته اند .
۶۶- آنچه كه در فرهنگ قرآني نعمت ناميده مي شده و راه هدايت را مي نمايد عوامل و شرايط و حوادثي هستند كه انسان را جبراً بخودش بازميگردانند و با تنهائي اش روبرو مي كنند كه فقر وبيماري دو تا از مهمترين اين نعمات محسوب مي شوند .
۶۷- آدمي براي فرار از تنهائي تظاهر به عشق مي كند و اين تظاهر منجر به دروغ و ريا مي گردد كه نهايتاً منجر به رسوائي و جنون شده و عاقبت به جنايت مي رسد كه در زندان يا بيمارستان و تيمارستان و يا پاي منقل بالاخره تنهائى عارض مي شود و اجتناب ناپذير مي آيد .
۶۸- آدمي فقط كافيست كه بگويد : " من تنهايم بيا و با هم دوست باشيم " و بدينگونه هم به حق تنهائي اش ميرسد و هم از درد تنهائي ميرهد و ميتواند در اين دوستي مؤمنانه و صادقانه در وادي تنهائي هدايت شود .
۶۹- تنها شدن همان وارد شدن به قلمرو " لم يلد و لم يولد " است يعني پاك شدن از نژاد و وراثت و تاريخ از پس و پيش و پاك شدن قلبي از تعلقات وبستگي هاي خانوادگي است از والدين و فرزندان . كه در مركز اين همانا دل بستگي به همسر است . و اين است كه نخستين دشمنان تنهائي هر فردي خاندان او هستند و نژادش . اين بستگي هر چه شديدتر باشد نفرت و عداوت حاصل آن نيز شديدتر است تا آنجا كه منجر به گريز از خانواده مي شود يعني آنچه كه امروزه در سراسر جهان شاهديم : نسل ضد خانواده ! فروپاشي خانواده حاصل گريز از تنهائي افراد آن است .
۷۰- در قرآن ،همسر و فرزندان را بزرگترين دشمن ايمان مي يابيم و اين همان دشمنى نژاد با تنها شدن فرد است كه قلمرو توحيد مي باشد.
۷۱- نژاد پرستي عرصه پيدايش ريشه اي ترين كينه هاست و اين عذاب حاصل گريز از تنهائي است .
۷۲- تنهائي مقصد دين و تعليم و تربيت و تزكيه نفس و همه فضائل انساني است .
۷۳- نژاد پرستي از عاطفه و محبت نيست بلكه صورت آشكار اشد خودپرستي است و نژاد پرستان ، انبياء و اولياي الهي را كه اسوه هاي تنهائي و محبت و خدمت به خلق هستند انسانهاي بي عاطفه مي نامند وخود را مظهر عشق مي خوانند در حالي كه در انزجار فزاينده از يكديگر بسر مي برند . و امروزه صهيونيزم كه قلب نژاد پرستي بني اسرائيل است در جهان معاصر اسوه شقاوت و پليدي و جنايت بر عليه بشر است در حاليكه شبانه روز شعار عشق و آزادي مي دهد
۷۴- دل دادگي وابتلاي نفساني آدم به حوا در بهشت ازلي علت خروج آنها از بهشت و سرآغاز بدبختي بشر بوده است كه در ابتلاي شجره ممنوعه كه همان نژاد است خود نمائي ميكند . اين دل دادگي هرچند منجر به خروج از بهشت جاودانه شد ولي موجب بيداري آدم وحوا گرديد ونبوت آغاز شد تا يكبار ديگر بشر بخود بازگردد و مقام يگانگي خود را بيابد . كل سير تاريخ بشر چيزي جز جريان اين از خود بيگانگي و رجعت به يگانگي نيست يعني داستان عشق و تنهائي !

۷۵- در حقيقت ذات توبه همان توبه از عشق به غير است يعني توبه از دل خويش و پا نهادن بر دل خويش تا دل از غير خدا پاك گردد و خانه خدا شود و اين سرآغاز دوستي بين آدم و حواست كه مقامي بسيار برتر از عشق غريزي و كور است كه موجب هبوط از بهشت شد و عداوت آدم وحوا با يكديگر .

۷۶- كل سير تكامل نبوت ها چيزي جز نژاد زدائي از نفس خويش نيست كه همان شجره زدائي است كه با ابراهيم آغاز و در محمد به كمال رسيد وامامت آغازشد كه واقعه رجعت انسان بخويشتن است و يافتن خداوند در خانه دل .

۷۷- فقط عمر هر فرد بشري نيست كه داراي دو مرحله دل بستن و دل كندن است بلكه تاريخ بشري هم داراي اين دو مرحله كلي بوده است : دل بستن و دل كندن آدم و حوا به يكديگر ! و امروزه بشر در اوج دوره دل كندن قرار دارد و اين دل كندن است كه مولد شهر ها و تجمعات و احزاب و گروههاي مدرن است يعني انهدام جبري خانواده ! همه اكتشافات و اختراعات هم محصول اين انهدام و دل كندن جبري است .

۷۸- علوم و فنون و هنرها و حكومتها محصول جدائي جبري آدم و حوا از يكديگر است .و عرفان و امامت هم محصول جدائي و دل كندن اختياري و معرفتي اين دو است .

۷۹- محصول دل كندن جبري آدم و حوا از يكديگر كساني چون اسكندر و ارسطو و گاليله و پاپ است . و محصول دل كندن اختياري و ايماني آدم و حوا از يكديگر كساني چون ابراهيم و هاجر يا مسيح و مريم و علي و فاطمه و عارفان بزرگ هستند .

۸۰- ذات تاريخ جز در درك كامل رابطه آدم و حوا قابل استخراج و فهم نيست يعني در درك راز عشق و نفرت و فراق و وصال . و اين يك نياز ذاتي است كه هر مردي در محور تفكراتش مسئله حوا قرار دارد و هر زني هم در محور افكار و تدبيرش مسئله آدم قرار دارد . ولي از آنجا كه اين تفكرات توحيدي نيست جز گمراهي پديد نياورده و هنوز هم زن و مرد در نزد يكديگر بزرگترين راز هاي زندگي تلقي مي شوند . و اصولاً رازي جز راز رابطه آدم و حوا براي بشر وجود ندارد كه جدي ترين و سرنوشت ساز ترين رازهاست .

۸۱- اينكه مرد كاري نمي كند مگر بقصد بدست آوردن دل زن و تصاحب كامل او . و زن نيز كاري نمي كند الا به همين نيت واين همان راز گريز بشر از تنهائي است. و اين است كه كل فراورده هاي بشري در تاريخ محصول اين تلاش بوده است كه نهايتاً امروزه همين فراورده ها كه در رأس آن علوم و فنون قراردارد خود علت اصلي جدائي و فراق آدم وحواو تنهائي جبري آنهاست و منشأ انهدام خانواده .

۸۲- حوا هم در خلقت ازلي طبق روايات ديني از بطن آدم آفريده شده است يعني مخلوق و معلول وجود آدم و جنبه اي از آدم است . و هم در خلقت معنوي و هويتي خود مخلوق آدم است زيرا بواسطه عشق مرد و لمس مرد است كه داراي هويت زنانه مي شود . و اما در خلقت تاريخي مرد و زن در يك همياري وهمخوابگي است كه يكديگر را از پشت مرد و رحم زن مي آفرينند . بنابراين زن پرستي مرد به معناي مخلوق پرستي است و آدمي حق ندارد مخلوق خود را بپرستد . زن حتي به لحاظ جمال كه عامل اصلي پرستيده شدن است نيز معلول نگاه مرد است همانطور كه زن بدون مرد هرگز خود را آرايش و زيبا نمي سازد و كمترين توجهي به جمال خودش ندارد . در يك رابطه عاشقانه هم مي دانيم كه مرد همه صفاتي را كه خودش به زن نسبت مي دهد مي پرستد يعني در واقع خود را مي پرستد ، احساس و قضاوت و شهوت و نياز خود را در زن مي پرستد . پس زن پرستي هم مخلوق پرستي مرد است و هم خود پرستي اوست كه نهايتاً در فرزند و نژاد پرستي استمرار مي يابد كه استمرار اهداف و آمال خويشتن در فرزند است . يعني فرزند پرستي هم عين خودپرستي مرد است ولذا فرزندان ناخلف مطرود پدر مي شوند و چه بسا به مرگشان راضي هستند . و مرد بميزاني كه در گذر عمر به افول شهوت و آرزوهاي خود مي رسد اين عشق را از دست مي دهد پس اين عشق ودلدادگي ميرا و باطل است واصلاً عشق نيست زيرا عشق با ايثار تعريف مي شود و نه سلطه گري . همانطور كه آدميان بميزان سلطه گري خود دم از عشق مي زنند . و اين است كه عشق شاهان در تاريخ تراژيكترين عواقب را داشته زيرا دروغ ترين عشق ها بوده است . شاهاني كه زنان خود را به قتل رسانيده اند بسيارند كه زماني عاشق بوده اند . پس حوا كه علت اصلي و آغازين از خود بيگانگي آدم از روح الهي خويش است بي ترديد بزرگترين دشمن رجعت آدم بخويشتن مي باشد و عاشق انحطاط مرد خويش است كه اين هم بر حق است . زيرا مرد فقط در انحطاط حاصل از عشق حواست كه مي تواند بخود آيد و او را از دل براند . كينه زن از مرد بزرگترين موتور محركه و عامل بيدار كننده مرد در عشق است تا بخود باز گردد.

۸۳- پس اینکه حوا را واسطه رابطه آدم و ابلیس و وسیله القاي ابلیس در آدم دانسته اند عین واقعیت است زیرا ابلیس تنها دشمن مقام خلافت الهي آدم است و رسالت دارد که آدم را از این مقام خلع نماید و این دشمني خود را بواسطه ایجاد عشق حوا در آدم به مرحله اجرا مي گذارد .

۸۴- آدم در خلقت ازلي خود خلیفه خدا و مسجود ملائك ومقصود کائنات بود و در این مقام خود غرق و غافل بود و قدر این لطف و محبت و خلقت الهي را درك نمي کرد . و لذا خداوند حوا را از باطن آدم آفرید و آدم را بر او عاشق نمود بواسطه القاي ابلیس . وابلیس رسول عشق آدم به حوا ست . تا بدینگونه براي مدتي از این مقام کبریائي خلع و هبوط نماید تا در از دست دادنش دوباره آن را به یاد آورده و مطالبه نماید . و این کل واقعه توبه و انابه است که مقصود دین خداست . و لذا ابلیس و دین انبیاء در نقطه مقابل یکدیگر قرار دارند . ابلیس ، آدم را بیخود مي سازد و دین خدا هم او را دوباره بخود مي آورد . آدم تا براي آنچه دارد رنج نکشیده باشد قدرش را نمي داند . وانسانیت محصول رنج است که خداوند فرمود : انسان را از رنج آفریدیم !

۸۵- پس رسالت وجودي حوا (زن) این بوده است که آدم را از خود بیخود و ساقط کند و آنگاه دوباره با جفایش او را بخودش وانهد تا خدایش را بیابد . بنابراین مي بینیم که رسالت وجودي حوا اساس وانگیزه و بستر رسالت پیامبران خداست هر چند که زن با یاري ابلیس با آدم چنین کاري را مي کندو او را مدهوش و دیوانه و بیگانه میسازد ولي به امر خدا دوباره آدم را باجفایش بخودش وامي گذارد . و نیز اینکه ابلیس خود تحت امر خدا و رسول او در امتحان آدم است پس کل این واقعه یك راز و امر الهي است و تماماً بر حق مي باشد .

۸۶- در یك کلام اینکه حوا رسالت دارد تا آدم را از مقام تنهائي که مقام الهي اوست خارج ساخته وباز دوباره تنهایش سازد تا مجبور شود حق الهي خود را بیابد . از این منظر حوا یك خدمتگزار بي مزد و مواجب ذات آدم است و به لحاظ وجودي هیچ سهمي نمي برد الا سهمي که در همان عشق کوتاه مدت از آدم نصیبش مي شود . وآدم فقط در رجعت دوباره اش به ذات الهي خویش است که میتواند حوا را هم بعنوان وجهي از وجود خودش در ذات خودش بهره مند سازد و به الوهیت مرتبط نماید . در غیر این صورت حوا جز ضررو زیان در دو دنیا هیچ سهمي ندارد همانطور که آدم . و اینست که بر آدم واجب است که از حوا بعنوان یك امانت الهي به خوبي پذیرائي کند و از او بعنوان وسیله فریب خوردگي اش انتقام نگیرد . و مردانگي و آدمیت جز این نیست . و بلکه آدم باید بواسطه خدمت کبیري که از حوا یافته است تمام عمرش از او بدرگاه خدا ممنون باشد ودر حد توان خدمتش نماید . و البته نه اینکه ایمان ومعرفت و مردانگي اش را به پاي حوا قرباني کند که حوا هم نهایتاً این قرباني را تصدیق نمي کند زیرا به پاي ابلیس قرباني شده است و از این قرباني شدن آدم ، حوا هیچ سهمي نمي برد وبلکه او هم چون آدم خسران مي بیند .

۸۷- آدم پس از شکست و ناکامي وبخود وانهاده شدن در عشق، به پشت درب وجود خویشتن مي رسد ولي راهي به درون خویش نمي یابد . این درب جز بدست یك پیر معنوي و امام هدایت گشوده نمي شود . فقط امامان و عارفان هستند که خود بدست خود قادر به گشایش درب وجود خویش هستند تا در خویش وارد شده وبر عرش وجود خویش جلوس نمایند . این مقام را در فرهنگ عرفاني ما مقام « جلوس » هم نامیده اندو یا مقام « کسوت » که بمعناي بر تن نمودن لباس تن خویش است ومقیم در تن خود گشتن .که به معنای خود شدن یا کس شدن و آدم شدن است که همان مقام تنهائي عرفاني مي باشد .

۸۸- اگر این بیت مولوي را اصلاح کنیم بیان راز مگوي عشق و عرفان است که : هر کسي از زن خود شد یار من ! یعني آدم تا از زن کاملاً مأیوس نشده باشد تن به ولایت و ارادت یك امام و پیر نمي دهد تا تنها و خویش شود و آدم گردد و مقیم خویشتن و خلیفه خدا و موحد .

۸۹- مرد یا مرید زن است و یا مرید یك مرد کامل بعنوان امام و پیر و مراد.و مرد تا از مریدي زن خارج نشود مرد نمي شود و موجودي نامرد است و برزخي است . و انسان کامل مرید خداوند است ، خدائي که مستقر در ذات اوست و در واقع خداي مرد هووي زن است و زن هووئي بزرگتراز او ندارد .

۹۰- انسان کامل یعني انسان تنها ویگانه ، چون درخت سروي سرکشیده به آسمان در کویر برهوت هستي است که ریشه در آب حیات جاوید دارد و مأمن همه بیکسان و بي وجودان و سرگشتگان و دربدران وادي وجود است که آنان را به ذاتشان پیوند مي زند و نجات مي بخشد . امام جز این رسالتي ندارد یعني بازگردانیدن آدم به مقام آدمیت و خلافت الهي .

۹۱- آدمي سه قلمرو وجودي دارد : در خويش ، در غير خويش و تردد بين غير و خويش . كامل در خويش همان عارف واصل است . كامل مقيم در غير خويش همان عاشق واصل است . و مردد بين غير و خويش در اشدش همان شاعر است .

۹۲- عارفان در هوشياري كاملند ، عاشقان در مستي و مدهوشي و شاعران بين هوشياري و مستي سرگردانند . ومابقي مردمان در طيف هايي ضعيف از اين سه وضع بسر مي برند .

۹۳- عارفان مسرورند و سالم و پاك . چون در خويشند ودر خانه خدا . عاشقان ، بيمارند و اندوهگين . چون در خانه غير بسر مي برند . و شاعران بولهوس هستند و دربدر . چون بين خويش و غير در ترددند و آواره .

۹۴- و اما انگشت شماري نيز هستند كه عارفند و عاشق و شاعر . كه همه جائي اند و هيچ جائي و قلندر لامكان و بي زمان . و چون بت عيار هر لحظه به شكلي درآيند و دل برند و روند . گاه مي رقصند و گاه مي گريند و گاه در سجود و گاه كفر گوي . اينان خضر هاي دوران هستند : سلمانها ، بايزيد ها و شمس ها و حلاج ها . گاه يگانه اند و گاه بيگانه . گاه خويش و گاه ديوانه . گاه عاشق و گاه فرزانه. گاه قديس و گاه مقيم ميخانه . گاه در غارند و گاه بردار . گاه رسولند و گاه بيعار . گاه طبيب و گاه بيمار . گاه پير و گاه كودك شير خوار . و اين منم .

فصل بیست و پنجم

خداشناسی منطقی

۱ – خداشناسي منطقي به معناي شناخت خداوند در نفس ناطقه خويش است چرا كه نفس ناطقه قلمرو نطق خداوند با انسان است .

۲ – هر كه به نفس خود رجوع كند و به آن گوش دهد بتدريج آن را به نطق مي آورد و اين سرآغاز معرفت نفس است كه شاهراه خداشناسي مي باشد .

۳ – كانون نفس ناطقه دل آدمي است كه به لحاظ جغرافياي وجودي در گودي ميان جناق سينه قرار دارد كه داراي يك فضاي تهي مي باشد كه مقارن پرده ديافراگم است كه از اين نقطه تا ناف شكم هر فردي درست به اندازه يك وجب آن فرد مي باشد .

۴ – قلب گوشتي نيست كه منظر و خانه خداست بلكه كانون حيات حيواني و غرايز و هوسهاي دمدمي است .

۵ – قلب گوشتي و دل صنوبري هر يك داراي اراده اي مستقل است . اراده قلب گوشتي همانا خودپرستي است ولي اراده دل درست بر خلاف اراده قلب گوشتي است يعني ضد اراده ذهني فرد است .

۶ – خود هر كسي دو كانون ارادي دارد : قلب و ذهن . قلب چيزي را مي خواهد و ذهن در جهت آن برنامه ريزي مي كند . ولي دل به مثابه نطق خداوند در بشر درست بر خلاف اين دو اراده است و امر به از خود گذشتن است .

۷ – به ميزاني كه فرد تحت امر دل عمل مي كند ذهن او نيز به سمت حكمت مي رود و قلبش عارف مي شود و از شهوات روي برمي گرداند . و اين مقام توحيد وجودي است كه كل وجود فرد بر مدار دل او كه امر خداست قرار مي گيرد .

۸ – به لحاظي ديگر آدمي بميزاني كه بر خلاف اراده قلبي و ذهني خود عمل مي كند دلش يعني زبان خدا در انسان به نطق مي آيد و معرفت نفس آغاز مي شود كه قلمرو خداشناسي است .

۹ – صراط المستقيم فاصله بين ذهن و دل است كه خداوند بر اين راه در انتظار انسان است .

۱۰ – آدمي جز به ياري يك انسان عارف قادر به تبعيت از دل خويش كه امر خداست نمي باشد . قول پير همان قول خدا در دل خويشتن است و لذا نهايتاً يك مريد قادر است در جمال پيرش با پروردگارش ديدار كند .

۱۱– آدمي جز به ياري يك پير معرفت قادر نيست كه بين نطق دل و قلب نفساني خود تشخيص دهد يعني بين اراده خود و خدا تشخيص دهد . و لذا پيروان معروف به اهل دل كه داراي امام و پير نيستند عملاً غرق در بولهوسي و خود پرستي هستند .

۱۲- پيري كه موافق اراده فردي توباشد پير نيست بلكه سخنگوي شيطان نفس توست .

۱۳ – نقطه دل در انسان همان دهان نفخه روح الهي در انسان است و درب روح الله است

۱۴ – قلب گوشتي نيست كه خانه خدا و قلمرو روح است وگرنه نمي مرد و نمي پوسيد .

۱۵ – اطاعت از پير است كه بتدريج زبان دل را مي گشايد و فرد مريد را با خودش به ديالوگ مي كشاند و كليم الله مي كند . و اين مقام حديث در اسلام است كه شامل حال فاطمه و سلمان و علي و سائر امامان و عارفان مي باشد .

۱۶ – واضح است که دل به عنوان نطق خدا در بشر هرگز امر به فسق و فجور و مال اندوزي و تجاوز و دروغ و حرص وربا و ريا نمي کند و موجب تقوا و شجاعت و قناعت و دليري و خود کفائي و عزت نفس است و در هر رابطه امر به ايثار مي کند .

۱۷ – کلام هر کسي که دل تو را آرام و قرار و قوت و غني و صبر و نور و شکيبائي و قناعت و شکر بخشد کلام الله است و آن سخنگو اهل دل و حديث نفس و امام معرفت و کليم الله است .

۱۸ – انسان تنها حيوان صاحب نفس ناطقه است . و اين نطق بيانگر حکمت و علم لدني است که در ازل در آدمي نهاده شده است و بيانگر هوا وهوس و نيازهاي حيواني نيست که اين نطق هوائي در حيوانات هم هست که اتفاقاً بر حق تر سخن مي گويند و از حد تجاوز نمي کنند و مريد اراده حق هستند .

۱۹ – نفس ناطقه که بقول امام محمد باقر (ع) قلمرو الوهيت در بشر است همانست که سروش غيبي ، الهام و وحي الهي هم ناميده مي شود . اين نطق در غايت و کمالش از زبان و دل فرد با وي سخن مي گويد که مقام امامت است و در دوره قبل از اين واقعه از زبان غير در بيرون از او با او سخن مي گويد مثلاً با موسي از زبان درخت زيتون و با محمد از زبان جبرئيل و...
وهر بشري براي رسيدن به مقام دل همه اين مراحل را به گونه اي طي مي کند . پس مقام اهل دل مقام اولياء و امامان و عارفان واصل و انسان کامل است که به مثابه زبان خدا هستند . و اين کمال ظهور نفس ناطقه از انسان است .

۲۰ – آنچه که منطق ناميده مي شود تلاش بشر براي به وحدت رسانيدن زبان خود با زبان خداست يعني زبان ذهني در زبان دل . و لذا منطق کامل همان نطق امامان و عارفان واصل است که همواره زبان و منطق « من » و ذهنيت بشر را به نقد کشيده اند . في المثل جدال بين مولوي و شمس همان جدال بين منطق خودي و منطق خدائي است يعني ديالوگ منطق ذهني و منطق دل .

۲۱ – علي (ع) مقام توحيد را همان از ميان رفتن « ظن » مي داند که همان ذهنيت است . تا آنجا که ذهن بشري سخنگوي دل او باشد . و اين يگانگي اين دو نطق است يگانگي خود و خدا .

۲۲ - منطق ذهني بشر در قلمرو و اراده آگاهش بقا پرست و ماده پرست است ولي جبراً بسوي فنا پرستي و عبث و نابودي گام بر ميدارد و لذا در فلسفه به نهيليزم مي انجامد و در علم به بمب اتم وانهدام ژن و تخريب جهان . و در وادي خدا شناسي هم به الحاد مي رسد . اين طبع منطق ذهني بشر است و جز اين غايتي ندارد .

۲۳ – خداشناسي با منطق آغازشده است با نخستين سئوال و جوابي که در واقعه خلقت ازلي بين خداوند وآدم رخ نمود : آيا رب تو نيستم ؟ آدم گفت آري ! ولي خداوند اين پاسخ آدم را از جهل و ظلم او مي داند . پس آدم بايد نفس اين پاسخ ونخستين نطق خود را اصلاح کند تا عارفانه و عادلانه باشد . وکل سير منطق بشر از آن " آري " ازلي تا " آري " ابدي در جريان است که سيري از آري جاهلانه تا آري عارفانه است . همانطور که همه افراد بشر قائل به ربوبيت خداوند هستند و ظاهراً به او آري مي گويند که پاسخ و منطقي جاهلانه و ظالمانه است . ولذا کل سير تکامل و تعالي بشر در پالايش و اخلاص اين " آري " است که جز از طريق معرفت نفس ممکن نمي شود . زيرا آدم به زبان خودش به خداوند آري گفت ولي در عملش به ابليس آري گفت .

۲۴ – کل سرنوشت هر بشري در حيات دنيايش محصول آري هائي است که به ديگران مي گويد .

۲۵ – هر " آري " به مثابه غايت تماميت نفس ناطقه و منطق بشر است که سرنوشت او را رقم مي زند . اين آري دوبار رخ ميدهد که اولين آن ظالمانه و جاهلانه است و لذا جفا ميشود و لغو ميگردد تا باري ديگر با معرفت و اخلاص تجديد عهد و ابدي گردد . اين آري جلوه همان آري ازلي به ربوبيت خداوند است که از نفس ناطقه بشر رخ مي نمايد .

۲۶ – آدمي جز عهد نيست و هر عهدي هم حاصل اعتقاد و جهادي براي تحقق آن است . وهر عهدي يك آري است بـه ربوبيت پروردگـار . و هر آري ترمينـال مرحلـه اي از تكامل نفس ناطقـه است و جهش در خودشناسي و خداشناسي .

۲۷ – آنكه هرگز به هيچ كس به هيچ عهد و اعتقادي آري نمي گويد انساني بي خود و بي خدا مي ماند و هرگز رشدي ندارد . اين همان انسان كافر و به زبان امروز انسان ليبرال است .

۲۸ – خودشناسي بعنوان شاهراه تكامل بشر چيزي جز تكامل نفس ناطقه اش نيست و اين تكامل حاصل آري گفتن ها و عهد به اين تعهدات و وفاي به عهد است .

۲۹ – نفس ناطقـه همـان نفس رابطـه است . رابطـه انسان بـا خودش كـه منجر بـه رابطـه او بـا جهان و جهانيان مي شود . اين رابطه ناطق هر چه گويا تر و منطقي تر و آري گوي تر باشد خلاقتر است وروابطي عميقتر و خلاقتر مي آفريند و فرد را با هسته مركزي نطق دلش مربوط ميسازد كه نطق خداست .

۳۰ – جهان هستي كلمه الله است و موجودات عالم جملگي كلمات اوهستند كه آدمي بواسطه اين كلمـات بـا او در نفس ناطقه خود سخن مي گويد .

۳۱ – آدمي يا به جهان هستي ،آري مي گويد و يا نـه . و يا بي تفاوت از كنارش مي گذرد . واين سـه نـوع كلي از رابطه انسان با جهان و در واقع سه نوع نطق ومنطق انسان با جهان است و با خدا و با خود .

۳۲ – آدمي در خواب و بيداري و در همه حال يا مي خواند و يا مي نويسد و يا مي شنود و يا مـي گويـد . و اين يعني انسان جز نفس ناطقه خود نيست . انسان لحظه اي بري از نطق نيست .انسان، كلمه است .

۳۳ – در ازل فقط خدا بود و خدا هم كلمه بود و آن كلمه ، خدا بود . و اين كلمه خوانده شد و خدا بـود كـه خود را خواند و بدينگونه خلقت آغاز شد . و انسان مأموريت يافت تا خدا را بخواند . هر كه خدا را به تمـام و كمال بخواند و خودخود خدا را با دل و جـان بخوانـد مقصود خدا از خلقت را ادا نمـوده و جانشين او در جهان است . و او نطق الله است . و اوست كـه مـي توانـد كلمـه " الله " را بخوانـد بـه گونـه اي كـه تماميت خودش در اين كلمه فنا شود و الله شود .

۳۴ – انسان بميزاني كه عملش منطبق بر نطق اوست اعمـالش وي را بسوي خدا هدايت مـي كنـد و اين همان جريان صدق است كه محور همه ارزشهاي انساني مي باشد . ولي آدمي معمولاً بندرت قادر است كـه پيرو منطق خود باشد الا به ياري يك انسان صديق كه عملش عين نطق اوست و نطقش بيان عمل او .

۳۵ – آنكه پيچيده و ثقيل و نامفهوم سخن مي گويد دچـار نفـاق بين عمـل و منطـق است . كـه اكثر فلاسفه چنين اند كه البته به دروغ خود را فيلسوف ناميده اند .

۳۶ – فيلسوف يعني عاشق حقيقت . وحقيقت حاصل وحدت عمل و منطق است . پس فيلسوف كسي است كه عاشق منطق است و لذا زندگي اش تعين منطق اوست . اين است فيلسوف حقيقي، كه البته كساني چون ارسطو و پيروانش را شامل نمي شود .

۳۷ – عمل و واقعيت زندگي هر كسي صورت بيروني نطق ذهن اوست . و ذهنـي كـه منطبق بـر منطق دل يعنـي منطق الله باشد اراده خدا را از وجود انسـان محقـق مـي سـازد و آن انسـان همـان خليفـه خداسـت و خداوند از وجود او شناخته مي شود وبا مردمان سخن مي گويد .

۳۸ – منطق و نطق دل، همه منطق ها را زير پا مي نـهد و از آنها فرا مي رود و نردبان كاملي است كه هر نظام منطقي به مثابه پله اي از آن است . منطق دل ، اذهـان عامـه مـردم را تحت تـأثير خـود قـرار مـي دهد زيرا با نطق دل مردمان مربوط ميشود . و دلشان را بر ذهنشان مسلط مي سازد و اين مقام امامت منطق و نطق امام است .

۳۹ – منطق و نطق ابليس همان منطق و نطق ذهني است كه بر خلاف نطق دل سخن مي گويد و در عمل فرد را بر خلاف نطق خدا و رسولانش به فعل وامي دارد . هر منطقي كه در آن " من " حكم براند بگونه اي كه بر خلاف حكم خدا و رسولانش باشد همان منطق ابليس است .

۴۰ – انبياي الهي نخستين ناطقان خدا بر روي زمين بودند كه خداوند با آنان از بيرون از خودشان سخن گفت و احكامي فرمود تا بواسطه آن انسان بتواند با خداوند از طريق دلش سخن بگويد و اين وادي ختم نبوت و آغاز امامت است و مكتب معرفت نفس .

۴۱ – ذكر به معناي بر زبان راندن نامهاي خداوند و نيز يكي از روشهاي ناطق نمودن نفس واحده است زيرا نفس واحده بشر همان خداوند است كه انسان ذاكر با صدا زدنش او را به اجابت مي كشاند تا با وي به سخن بپردازد . و اگر ذكر با اين معنا و معرفت و انگيزه نباشد همان ورد و لفظ محض است كه موجب خرافه و جنون و بلكه از خود بيگانگي و گنگي نفس مي شود . ذاكري كه مذكور نشود ذاكر نيست و انسان ذاكر با نامي كه از خداوند بر زبان مي راند بايد دقيقاً و جداً و عميقاً بداند كه چه مي گويد وگر نه اين نوع ذكر گفتن هم مثل صلواة سهوي و ريائي مشمول « فويل للذاكرين » مي شود .

۴۲ – انساني كه هنوز به مقام ذكر قلبي نرسيده و خداوند با وي سخن نمي گويد فقط با توسل به يك" او " مي تواند خداوند را همچون يك " تو " مخاطب قرار دهد و اين "او" يك دوست صديق در مقام ولي خداست كه البته بايستي انساني زنده باشد و به مثابه يك امام وپير طريقت . و اين است كه اذكار سرخود و من درآوردي به نطق دل منجر نمي شود و بلكه به جنون دل مي رسد . و اينست كه در سنت عرفاني ماهمواره يك سالك بايستي از پيرش ذكري طلب و دريافت كند وگر نه مشغول خود پرستي است .

۴۳ – گفته شد كه اگر آدمي خداوند را از دل صدا كند اجابت مي شود . اين غلط است . اين خداست كه آدمي را از دل آن آدم صدا مي كند . بلكه انسان بايد خداوند را از جانب دل خودش بخواند و نه از جانب آسمان . اين صراط المستقيم ارتباط با خداست يعني از كوتاهترين راه خداوند را خواندن .
ونيز اينكه انسان بايد خداوند را خالصانه صدا كند تا اجابت گردد . خالصانه خواندن خدا به معناي اين است كه خداوند را براي خدا بخواهد و نه براي چيزي . يعني از خداوند خود خدا را بخواهد و نه رحمت و رزق و شفاعت وبركت او را . يعني خدا را از روي محبت بخواند نه از روي نياز . ولي انسان نيازمند چگونه مي تواند خداوند را خالصانه صدا كند الا از درب وجود يك انسان مخلص . كه اين انسان مخلص بعنوان خليفه خدا در وهله اول نيازهاي واجب فرد را برآورده نموده و بي نيازش مي كند و آنگاه او را دعوت به پرستش خالصانه خدا مي كند . اين همان تسبيح خداوند است كه بمعناي صدا زدن ذات وحداني اوست و نه صفات او . وچنين صدا زدني جز به ياري يك امام حي و حاضر ممكن نيست . و اينست كه في المثل علي (ع) مي فرمايد كه : " خداوند جز در وجود ما پرستيده نمي شود " واينست كه ذكر گفتن انسان مشرك (بي امام) نهايتاً موجب كفرش مي شود و منافقش مي سازد زيرا اين اذكار هرگز اجابت نمي شود . اينست معناي آيه معروف كه : " بخوانيد مرا تا جوابتان بدهم" يعني بايد خود خدا را خواند نه مخلوقاتش را . نه آب و نان و پست ومقام و دنيا را .

۴۴ – منطق خداوند عاشقانه است يعني فقط عاشقانش را پاسخ ميگويد و با آنان نطق ميكند . خداوند براي رزق هرگز پاسخ بشر را نمي دهد و بشر را مجبور به پرستش خود نمي كند زيرا بدون اين پرستش هم به آنان در حد نيازشان رزق ميدهد بي هيچ حسابي .
پس منطق خداشناسي و خداشناسي منطقي همان عشق است يعني منطق كساني چون مولانا و عطار و حافظ . پرستش و خدا خواني به انگيزه نيازهاي دنيوي ، شرك، معصيت و ظلم عظيم است كه نه تنها اجابت نمي شود و عذاب هم ميشود زيرا تهمت به خداست . همانطور كه في المثل آدمي براي نيازهاي شهواني ومادي خودش به كسي اظهار عشق نمايد كه عين فسق و دروغ و اهانت و فريب است و عاقبتي فجيع دارد . و اينست كه نماز اينگونه اي منشأ اشد نفاق و فساد است . زيرا نماز عرصه نطق با خداست كه اگر خالصانه و از عشق نباشد موجب گمراهي و نفاق و جنون است زيرا آدمي با منيت خود سخن مي گويد كه همان گفتگوي با ابليس است . لذا نماز وذكر اين چنيني همواره عرصه پيدايش اشد ستم و جنون و كفرو پليدي بوده است . و اينست كه در معارف اسلامي ، مسلمان بي امام نماز ندارد زيرا فقط در عشق و ارادت به امام است كه محبت الهي در دل مؤمن پديدآمده و آماده براي گفتگو با پروردگار است و نماز بر او واجب مي آيد .

پس ذكر خداوند ونماز و دعا بهمان ميزان كه مي تواند انسان را بـه خدا نزديك كند ومصاحب با او سازد مي تواند موجب شيطان زدگي باشد .
خداشناسي منطقي و منطق خداشناسي فقط در نزد عبادالله المخلصين است كه بقول قرآن تنها كساني هستند كه مي توانند خداوند را توصيف كنند و هر توصيف ديگري معصيت است . يعنـي فقط مخلصين (عاشقان خدا) داراي منطق گفتگو با خداوند هستند و مابقي مردم در ارادت با اين مخلصين قادرند كه به اين نطق دست يابند به دلايلي كه ذكرش رفت .

فصل بیست و ششم

حقّ ماشین
(فلسفهٔ تکنولوژی)

بسم الله الهو

۱- فرزند آدم با اوّلین ابزاری که ساخت (بیل یا کلنگ – چماق) برادرش را به قتل رسانید (هابیل بدست قابیل).

۲- ابزار تولید از هر نوع و کیفیتی از بیل و کلنگ تا ماشین آلات دارای چند خصوصیّت است که به صاحبش القاء می کند و یا این صفات را تحریک و تشدید می نماید : شتاب ، غرور و جنون !

۳- سرعت و شتاب مهمترین و محوری ترین خاصیّت هر نوع ابزاری در دست بشر از قاشق و بشقاب تا بیل و چاقو و دوچرخه تا اتوموبیل و موشک تا تلفن و تلویزیون و ماهواره و غیره است .

۴- یعنی ابزارسازی بشر حاصل اراده به سرعت و شتاب است یعنی محصول حرص و اراده به غایت رسیدن است . و می دانیم که حرص و عجله و شتاب و غایت گرائی در معارف دینی از جمله صفات محوری شیطان در بشر است .

۵- هر ابزاری یک " تو " است که " من " را جهت رسیدن به من نهائی و برتر یاری می دهد و آرمان کامل من آن است که من را به کمال و پایان ابدی ام برساند و هرچه سریعتر !

۶- و در هر گامی که بواسطهٔ ابزاری بسوی من برتر و نهائی برمیدارم من تر می شوم یعنی مغرورتر . و در معرفت قرآنی می دانیم که شیطان جز غرورهیچ کالائی برای انسان ندارد یعنی بواسطهٔ القای غرور بر انسان مسلّط می گردد و او را تسخیر می کند و از خود بی خود می نماید یعنی مجنون می سازد . و این صفت دیگری از القای ابزار در انسان است : جنون که منجر به جنایت می شود .

۷- هرکسی به خوبی شاهد است که به محض ورود به اتوموبیلش که ابزار آشکار سرعت و شتاب است دچار یک استحاله و تناسخ شده و از خود بی خود می شود به درجات و شدّت متفاوتی . و لذا آدمی در حال راننده گی دچار اشدّ جنون است . و این کلّ سیر از شتاب تا غرور و جنون و جنایت است که در رابطهٔ انسان و ابزار رخ می دهد .

۸- از آنجا که اتوموبیل واضح ترین عامل انتقال سرعت و شتاب به انسان است لذا رابطهٔ مستقیمی بین انسان سوار بر اتوموبیل و ارتکاب جنون و جرم و جنایت وجود دارد .

۹- این مسئله به درجات خفیف تر و متفاوتی در رابطهٔ بین انسان و هر نوع ابزاری دیده می شود . گوئی که هر شی ای در دست و اختیار آدمی عامل القاء شتاب و غرور و جنون و انواع جرمهاست که در حالت مدهوشی و از خود بیگانگی رخ می دهد .

۱۰- آدمی بواسطهٔ قاشق سریعتر غذا می خورد تا با دست خالی . این امر شامل همهٔ ابزارهاست و ذات ابزارسازی و تکنولوژی است : شتاب ، غرور ، جنون و جنایت (خطا و گناه) . این چهار رکن هویّت تکنولوژی در انسان است و چهار ویژه گی انسان صاحب ابزار و تکنولوژیکی .

۱۱- فرق بیل دستی و بیل مکانیکی و یک آدم الکترونیکی فقط در سرعت و شتاب است یعنی فرقی کیفی نیست کمّی است یعنی میزان شتاب و ضریب شتاب !

۱۲- فرق یک چرخ دستی و دوچرخه و اتوموبیل و هواپیما و موشک هم کمی است و ضریب شتاب تفاوت می کند یعنی شدّت غرور و جنون و جنایت حاصل از آن فرق می کند .

۱۳- معنای سرعت و شتاب بر آدمی همانا ارادهٔ هر چه سریعتر به غایت خود رسیدن است که بصورت غایت انواع آرزوهای لحظه ای و بلند مدت عمل می کند . پس تکنولوژی از نخستین مراتب بدوی و مکانیکی تا الکترونیکی برای آدمی مظهر اراده به خود رسیدن است : اراده به انتهای خود رسیدن !

۱۴- هرچه که قابلیّت این امر در تکنولوژی شدیدتر باشد غرور حاصل از آن و جنون و شیطان زده گی ناشی از آن و ارتکاب گناه و جنایات هم شدیدتر است .

۱۵- بنابراین غرورها و جنون ها و جنایات کلنگی داریم ، الکتریکی داریم و اتمی و امثالهم . اینها انواع و مراتب شیاطین و شیطان زده گی بشر است .

۱۶- پس اگر عصر تکنولوژِی مدرن را مترادف با عصر آخرالزمان و نشانه های آن می یابیم درست است زیرا تکنولوژی انسان را به آخر خودش می رساند به آخر زمان و مهلت و ارادهٔ ذاتی خودش می رساند و لذا به آخر همهٔ چیزها و ارزش ها .

۱۷- پس ابزارسازی بشر و تاریخ فن آوری از جنبهٔ انسانی و روانی اش چیزی جز تاریخ آخرالزمان نیست و جریانی که انسان را به آخر خودش می رساند آخر زمان نفسانی اش ، زمان روانی ، زمان آرمانی و همچنین زمان تاریخی .

۱۸- زمان فردی و روانی و بشری بکلی جدای زمان ساعتی و نجومی و دورانی است . زمان بشری یا زمان باطنی همان مهلت و دوره ای است که انسان به خودش می رسد یا به انتهای خودش که دیگر بعد از آن در وضعیت صفر است و انگیزه ای برای زیستن ندارد و زمان نجومی هم برایش بی ارزش و از کار افتاده است و در او تأثیری ندارد .

۱۹- ولی آیا براستی انسان بواسطهٔ تکنولوژی به خودش می رسد ؟ و یا فقط به آخر و بن بست با خود می رسد و پوچی خودش ؟

۲۰- واضح است که آدمی به یاری تکنولوژی های برتر به هیچ معنا و حقیقت و روح و ارزش جدیدی از خود نمی رسد بلکه با همان خود تکنولوژیکی اش که از چهار رکن شتاب ، غرور ، جنون و جنایت تشکیل شده به پوچی می رسد و آن خودش میان تهی و پوچ می شود نیهیلیزه می شود . و این من پوچ شده سرآغاز آخرالزمان بشر است : آخر زمان روانی بشر !

۲۱- و اما این من پوچ شده یک من بی خاصیت و منفعل و حقیقتاً هیچ نیست بلکه یک موجود دیوانه است : پوچ دیوانه ! و این انسان آخرالزمانی است که بواسطهٔ تکنولوژی حاصل آمده است . و این موجود به انواع خودکشی و خودبراندازی روی می کند و این امری اجتناب ناپذیر است : ماجراجوئی های مهلک ، مخدّرات و روان گردانها و یا خودکشی جسمانی و یا تبدیل به جانی حرفه ای می شود .

۲۲- انسان یا بواسطهٔ معرفت نفس به این پوچی و آخر زمان وجودی خود می رسد مثل عارفان . و در این لحظه صفر یا برزخی آماده جهش ، عروج و یا بقول اگزیستانسیالیزم " ترانسدانس " است . جهش به فراسوی خود و خود برتر یا خود ماورای طبیعی و ملکوتی و یا بقول روانکاوی جدید " آلتراگو " . که البته جز به یاری خداوند و یا پیر طریقت ممکن نمی آید و گرنه خودکشی فلاسفه رخ می دهد مثل هدایت ، جک لندن ، همینگوی ، لوکرتیوس و امثالهم . و یا بواسطهٔ تکنولوژی به این آخر زمان نفس خود می رسد که در واقع غایت نفس امّاره است و اینست که جنون عارض می شود . در حالیکه آخر زمان معرفتی براستی یک پوچی و هیچی آرام و بی شرر است که اگر ره خروج نیابد به مخدّر و یا خودکشی می انجامد و برزخ است ولی آخر زمان تکنولوژیکی دوزخ است .

۲۳- بهرحال رسیدن به آخر زمان نفس خویشتن امری حتمی و اجتناب ناپذیر است یا بواسطه تکنولوژی و یا معرفت نفس . نوع اول به جنون و شیطان زده گی می انجامد ولی نوع دوم چنین نیست زیرا فرد بر آن آگاهی و احاطه دارد . و این خودآگاهی حداقل نجات است .

۲۴-افسرده گی عصر جدید یکی از علائم این به آخر رسیدن بشر تکنولوژی زده است که بیشتر در زنان آشکار می شود و حتّی نوجوانان و گاه کودکان زیر سن بلوغ که غرق در بازیهای کامپیوتری هستند . آدمی در عصر حجر موجودی وحشی بود و در عصر ابزار سازی دیوانه و از خود بیگانه شد . آیا راه سوّمی ممکن است ؟

۲۵- ظهور ناجی آخرالزمان در اوج این رویداد جهانی بصورت یک نیاز وجودی و نه اعتقادی ، قابل فهم است که بشریّت را از این وضعیّت نجات دهد پس این نجات روحانی است و نه بیرونی . و البته بشری که در اسارت مطلق شیطان تکنولوژی است بدون شک در اسارت ستم صاحبان جهانی تکنولوژی هم هست . و ماهیّت این ستم بکلی متفاوت است و بسیار برتر و پیچیده تر و باطنی تر از ستم اقتصادی – سیاسی می باشد . این روح است که در تسخیر شیاطین است . و در حقیقت ناجی آخرالزمان رسول نجات روح انسان از اسارت تکنولوژی است و ابلیسی که در ذات تکنولوژی نشسته است و نه صرفاً ابرقدرتها که خود نیز در اسارت این ابلیس دیوانه شده اند .

فصل بیست و هفتم

حقّ آبرو
(آبروی خدا)

بسم الله الأحسن الخالقين

١- خداوند بشر را بعد از خلقت زمین و آسمانها آفرید و بخودش از این خلقت نهائی ، تبریک گفت که : فتبارک الله الأحسن الخالقین . یعنی : و سپس خداوند برتر آمد بواسطهٔ بهترین مخلوقات خویش ! و این سخن بسی ساده و مشهور را تاکنون کسی مورد تأمل قرار نداده است که خدا دربارهٔ خلقت انسان چه گفته و چه شده است . در واقع الله با خلقت انسان ، " اکبر " شده است یعنی الله اکبر شده است . یعنی انسان تعیّن و تأویل الله اکبر است . آیا می دانید این یعنی چه ؟ باشد وقتی دگر !

٢- پس انسان بایست که همواره الله و خالق خود را اکبر کند و تبارک و مبارک نماید یعنی فزونی بخشد . این همان معنای نهائی تسبیح و تقدیس و تکبیر در عمل و معرفت است و نه به حرف مفت و لق لق دهان .

٣- یعنی انسان آبروی خدا در کائنات است و بلکه بس برتر . یعنی آبروی خدا در نزد خود خداست زیرا خداوند با خلقت انسان در نزد خودش برتر و اکبر آمده است . و انسان یعنی آن احسن الخالقین کسی است که با خدایش چنین باشد . این می دانید یعنی چه ؟ این هم باشد وقتی دگر !

٤- حال تکلیف آن آدمی که بخاطر یک لقمهٔ چرب تر نق می زند و گلایه می کند و هزار نذر و نیاز می کند و آبروی خدا را می برد و الله را اصغر می کند ، چیست ؟ و بلکه آن آدمی که بیهوده و در بی نیازی هم گلایه می کند و خدا را متهم می سازد و آبرویش می ریزد ، چه !؟

٥- آنکه ایمانش را به پشیزی می فروشد یعنی خدایش را ، این چه موجودی است ؟ آیا اشرف مخلوقات است یا اسفل مخلوقات ؟ آیا جهان هستی را خدا برای این موجودات آفریده است ؟

٦- خود گفته است که اگر نبودند دوستان من بر روی زمین بسیار قبل از این طومار بشریت و جهان را پیچیده بودم . اینان هستند احسن المخلوقات خدا . که خداوند بواسطهٔ آنها در قبال کائنات و بلکه در قبال خودش بخودش تبریک می گوید و اکبر است و بر عرش است . ایناتند حاملان عرش عظیم و عرش کبیر او . اینان مدافعان اکبریت الله هستند و آب روی اویند و ماهیت عرش اویند . اصلاً عرش ، خود اینها هستند مگر نه که علی می گوید : سینهٔ من عرش خداست و بدنم کرسی اوست .

٧- اگر این عرشیان نبودند نه تنها خداوند تاب تحمّل کل این کائنات لا متناهی را نمی داشت و به نیم نظری جمعش می کرد و شتر دیدی ندیدی . بلکه خود کائنات هم تاب تحمّل خودش را در حضور خدا نمی داشت و در خودش منهدم می شد . و بلکه خود بشریت اسفلی هم تاب تحمّل خود را نمی داشت و در ذات خود معدوم می شد . این همان معناست که می فرماید : هر آنچه که در جهان هستی هست متحصّن است در وجود امامی آشکار ! این همان معنای شفاعت ذاتی است . اینان آبروی ذات هستی هستند و خود ذات اکبر پروردگار را رقم می زنند و مستمراً خداوند را برتر و برتر و اکبر و اکبر و اطهر و اطهر و اقدس و اقدس و اعظم و اعظم تر می کنند و اینگونه است که هر چیزی در جهان هستی امکان هستی می یابد . " قطب عالم امکان " واضح ترین تعریف از موجودیت این دوستان اوست : ابراهیم ها و موسی ها و عیسی ها و محمد ها و علی ها و سلمان ها و حسن ها و حسین ها و فاطمه ! و اما فاطمه دیگر " ها " ندارد . چون خود روی اوست و آنها حافظان این رو هستند . و اینست که می فرماید که : عرش من بر آب است . اینست آب !

٨- و آنکه کل خاندانش را و نهایتاً خودش را در حضورش سر می برد حافظ آب روی خداست و مظهر الله اکبر است و تأویل و واقعهٔ فتبارک الله الأحسن الخالقین است . و این واقعه تا در هر عصر لااقل یکبار رخ ندهد نظام کائنات سرپا نمی ایستد و در خود فرو می ریزد . تا چه رسد به بشر اسفلی که به یک بطری کولا تمام خودش را می فروشد .

٩- الله اکبر گفتن داریم و الله اکبر نمودن داریم و الله اکبر شدن و الله اکبر بودن !

١٠- خدا برتر از چه چیزی است ؟ برتر از خودش ! برتر از خودِ قبل از خلقت انسان . انسان آن برتریت است . این غایت عشق او به انسان است . و عشق او کمتر از این نشاید . و امّا پاسخ این عشق چیست ؟ آیا کمتر از فنا نمودن خویش است به عشق و اختیار برای اینکه باز هم بگوید که : فتبارک الله ! این راز بقای عالم و آدم است . چرا که کل عالم هستی و بشریت در معنای عامش به مثابه آب روی خداست و در معنای خاص هم این فانیان اویند که آب روی اویند .

١١- و آن آب که عرش او بر آن است که عرش فتبارک اللهی است آب دیده و خون دل عاشقان اوست .

١٢- و نهایتاً اینکه هر که آبروی خدا و اولیای او دوست می دارد و این آبرو را حراست و تقویت می کند خدا هم آبروی او خواهد . آدمی را جز خدا و اولیایش آبروئی نیست . هر که آبروی آنها برد آبروی خود برده است.

فصل بیست و هشتم

حقّ حساب

(سمت و سوی بی حسابی)

بسم اللّه الحسیب

۱- خداوند می فرماید که نعماتش بی حسابند . ولی آیا ما چند تا از نعماتش را می توانیم برشمریم ؟

۲- مخلوقات او نیز بی حسابند ولی او تعداد حتّی ذرّات را هم دارد .
۳- علم حساب تنها علمی هست که در نزد بشر براستی پیشرفت داشته است هرچند که هنوز قادر نیست که تعداد ذرّات موجود حتّی در یک اتم را به حساب آورد یا تعداد سلولهای یک برگ را .
۴- علوم بشری فقط علومی مبتنی بر حساب هستند و لاغیر . مابقی علوم الهی و لدنّی هستند که علم حساب اصلاً نه آنها را درک می کند و نه به حساب می آورد .
۵- مغز بشر مدرن جز حسابگری نمی داند حتّی عرفانش هم حسابی است و خدایش هم حسابی است و مترادف عدد " یک " است . ولی همین " یک " را هم که واحد شمارش اوست هرگز نمی فهمد که یعنی چه ؟
۶- علی (ع) می گوید که توحید اصلاً بمعنای یکی بودن و یکی دانستن خدا نیست بلکه جز خداوند ندیدن است یعنی همه چیز را خدا دیدن . با این حساب ما را با توحید هم هیچ حسابی نیست زیرا بی نهایت خدا داریم که یکی است . یعنی یکی دیدن و فهمیدن بی نهایت ، توحید است .
۷- علی (ع) می فرماید هرچه که شمردنی است محکوم به نابودی است . و لذا خدای یکی یکدانهٔ ما هم در حال نابودی و فراموشی است .
۸- با این حساب اگر بتوانیم این حسابگری ذهن و زندگی خود را باطل و پوچ سازیم و حسابش را ببندیم شاید فرجی شود .
۹- حساب را هیچ حقی جز بی حسابی نیست زیرا تمام ذهن و روح و زندگیمان به پای این حساب تباه و پوچ شده است یعنی بی حساب شده است .
۱۰- خداوند طبق کلامش دربارهٔ مریم (ع) و زکریّای نبی بما می فهماند که فقط مطالبات فوق حسابی و غیرحسابی بشر را به آسانی اجابت می کند .
۱۱- آیا بهترین دعای ما بدرگاه او این نیست که : پروردگارا بی حساب ، این حساب ما را ببند و حساب بی حسابی را بما بیاموز و دربی از کرم و محبّت بی حسابت بر ما بگشا ! آمین !
۱۲- اگر دقّت کنیم هر چه که از او از عوالم حسابگری خود طلب نموده ایم از قلمرو کرم بی حسابش بما اعطا نموده است و متوجّه نشدیم و آنرا به حساب زرنگی خود گذاشتیم . بیائیم و سمت و سوی بی حسابی اش را بیابیم زیرا دربی جز درب بی حسابی بسویش نیست و گشوده نمی شود . بیائیم و محاسبات احمقانه خود را ببندیم و روی به بی حسابی کنیم .

فصل بیست و نهم

عشق هاهوهی

بسم الله الهاهوهی

۱- عشق عامّهٔ بشری منی است یعنی خودپرستی است و آنکه هم محبوب و معشوق نامیده می شود وسیله ای برای به خود رسیدن و خودخواهی من است و این عشق تصرّفی و شهوانی و نژادی است مثل عشق مرد به زن و یا به والدین ، به فرزندان و سائر افراد خاندان و نژاد . در این عشق فقط یک نفر وجود دارد .

۲- عشق نوع اندکی هم هست که عشق توئی است که عاشق براستی جز سعادت و رضای محبوب نمی خواهد و خود تماماً فدای معشوق است . اندکی از عشق های خانواده گی و نژادی و جنسی از این نوع است . در این عشق دو نفر حضور دارد .

۳- و اما عشق نوع سومی داریم که عشق اوئی (هوئی) است . که این عشق عرفانی است که یک من (مرید) در یک تو (مراد) در جستجوی او (هو) یعنی خداوند است . و در این عشق سه نفر حضور دارد که یکی " ها " است دیگری " هی " است و سومی که " هو " است .

۴- می دانیم که در عربی سه ضمیر ها ، هو و هی هر سه ضمیر سوم شخص غایب هستند ولی برای سه جنس مذکر و مؤنث و خنثی . که " ها " مرید است ، " هو " مراد است و " هی " هم خداوند است .

۵- فقط عشق هاهوهی یک عشق کامل است و مثلّث است که سومی غایب است که تا حاضر نشود این عشق کامل و واصل نشده است . و حضور این سومی همان مقام معراج و لقاء الله است آنگونه که محمّد در علی و مولانا در شمس گزارش داده است .

۶- در عشق منی یک نفر وجود دارد که عاشق خودش است . و فقط مصرف کنندهٔ محبوب و بلعنده و تباه کنندهٔ اوست .

۷- در عشق توئی (نوع دوم) یکی تولید می کند و دیگری مصرف می کند و عشق یکطرفه است .

۸- در عشق اوئی (نوع سوم) هر دو طرف مولّد عشق هستند و عشقی دوجانبه است و لذا عشق حقیقی است و خود " عشق " که " هی " است وارد است تا آنگاه که رخ بنماید و کل این عشق برای کشف حجاب از جمال " هی " یعنی خداوند است .

۹- در عشق نوع سوم سه درجه و جهش وجود دارد : جبروت ، لاهوت و هاهوت . همانطور که عشق نوع دوم عشق ملکوتی است و عشق نوع اول ناسوتی (مادی) است .

۱۰- مظهر کمال عشق سوّم عشق محمّد – علی است که با مقام جبروتی آغاز می شود که در این مرتبه جبرئیل عامل ارتباط بین عاشق و معشوق (مراد و مرید) است . در مرتبهٔ دوم که مقام لاهوتی است منجر به واقعهٔ معراج می شود که دیدار با هویّت آسمانی جناب عشق است و در حقیقت دیدار جمال لاهوتی عاشق و معشوق از یکدیگر . و مرتبهٔ سوم که مقام هاهوتی یا هاهوهی است جمال لاهوتی بر زمین آشکار می شود و آن فاطمه است در نقاب !

۱۱- البته همهٔ این مقام عشق هاهوهی می تواند در درجات نازلتر برای هر مراد و مرید رخ نماید مثل مولوی و شمس تبریزی که جمال " هی " در کیمیا خاتون رخ می نماید که دختر نوجوانی است و در این عشق ذوب می شود و بزودی از دنیا می رود . و اندکی بعد شمس (هو) نیز بطرزی افسانه ای غیب می شود و مولانا در همه سو جمال عشق نظاره می کند ولی در فراق است : دردیست غیر مردن آنرا دوا نباشد !

فصل سیم

حقّ حماقت

بسم اللّه الخیر الماکرین

۱- یکی سئوال می کرد که آیا مگر خدا هم مکّار است و مکر می کند که او را خیرالماکرین می نامند یعنی بهترین مکّاران . یعنی مکّارترین مکّاران ؟

۲- آدمی با خدا هرچه باشد و هرچه کند و هر طور که درباره اش بیندیشد یا نیندیشد خدا هم با او همانطور است منتهی در اشدّش .
۳- آدمی که با خدا مکر می کند خدا هم با او اشدّ مکرش را روا می دارد .
۴- مکر کردن با خدا چگونه است ؟
۵- مکر کردن آدمی به درگاه یک سلطان و در حضور یک ابرقدرت چگونه است ؟ بی تردید شیوه " زار " است . یعنی التماس و شیون و گریه و موش مرده گی و توبه های کلامی و رفتاری که : غلط کردم و نفهمیدم وو ... و تا مشکلش رفع شد ، می رود تا نوبت بعد . و آنقدر این مسئله تکرار می شود تا سلطان دیوانه می شود و به میرغضب می گوید تا گردنش را بزند . خدا هم که صبرش تمام شود گردن آدم حقّه باز را می زند البتّه بی آنکه خونی بریزد . یعنی او را بی کلّه و بی شعور و احمق می کند . و حماقت عذاب نهائی آدمی است که مکر را با خدایش از حد گذرانیده است . در واقع این هم از رحمت خدا است و لذا او را خیرالماکرین گویند . خداوند آن فرد مکّار را بی سر و بی کلّه و بی عقل و شعور می کند و فکرش را از او می گیرد تا دیگر مشکلش برای همیشه برطرف شود زیرا کسی که فکر و شعور ندارد هیچ مشکلی را هم احساس نمی کند و مثل اینست که همه مشکلاتش برای ابد برطرف شده است . این همان حماقت است که تنها عذاب غیرقابل شفاعت و علاج است که : زاحمقان بگریز که عیسی خود گریخت !
۶- کسی که به عذاب حماقت و بی مغزی دچار شد در نزد همه همیشه اشک تمساح می ریزد تا مبادا فکر کنند که مشکلش برطرف شده است (چون او دیگر واقعاً مشکلی احساس نمی کند و هیچ چیزی احساس و ادراک نمی کند) تا هنوز هم به او ترحّم کنند . و این در حالی است که تازه همه بوضوح می بینند که براستی مسئله دار شده زیرا خل شده است ولی او از خلی خود صحبت نمی کند چون نمی داند که خل شده است بلکه از مسائلی دروغین گلایه می کند که همین گلایه های دروغین و رسوا دال بر جنون و حماقت و رسوائی اوست . و همه در دلشان به او می خندند و در عین حال به خلی او ترحّم می کنند در حالیکه او می پندارد که آنها را فریب داده است دربارهٔ موارد گلایه هایش .
۷- و اینست احمق که دیگر دست از سر خدا برداشته است زیرا خدا هم دست از سرش برداشته و بلکه اصلاً سرش را برداشته است و این مصداق آن فرد دوزخی در کمدی الهی دانته است که سرش زیر بغلش هست در حالیکه راه می رود . او به مکر خدا مبتلا شده است و درحالیکه به گمان خودش مشغول بازی دادن و فریب مردم است (بواسطهٔ زار) مورد مسخره مردم است .

فصل سی و یکم

حقّ جمال
(فلسفۀ زیبائی شناسی)

بسم اللّه الجميل

۱- در فرهنگ قرآنی ، زیبا را جمیل خوانند یعنی هر چیز صاحب جمال را زیبا خوانند و این عجیب است زیرا که هیچ موجود بدون جمال وجود ندارد پس همه چیز زیباست و زیبائی عین موجودیّت است . یعنی زیبائی همان وجود است . پس وجود چیست ؟

۲- وجود در معنای قرآنی و نیز فلسفهٔ وجود عبارت است از هر چیزی منهای صفاتش . و این چگونه حاصل می آید ؟ بواسطهٔ همان جهاد معنوی که تسبیح و تقدیس و تنزیه نامیده می شود که همان واقعه صفت زدائی از چیزهاست . و می دانیم که هر چیزی در عالم وجود بلاوقفه مشغول تسبیح پروردگار است یعنی مشغول صفت زدائی از خویشتن است و اینست که اصلاً هر چیزی هست و امکان موجودیت دارد و صاحب جمال است و لذا هر چیزی در عالم هستی آیه و نشانه ای از خداوند است یعنی جمالی از جمال خداوند است . الّا انسان کافر . و اینست که آدمی تنها موجود ترسو و هراسناک و دائماً در خطر نابود شدن است . و این همان کفر اوست و بیهوده نیست که علی (ع) ترس را برترین و بلکه اساس گناه یعنی کفر می داند .

۳- یعنی انسان تنها موجودی بی جمال و نازیباست الّا عبادالله المخلصین که دائماً مشغول تسبیح پروردگار و صفات زدائی از خویشتن هستند .

۴- و می دانیم که کلّ عالم هستی برای معرّفی و آشکار سازی خداوند خلق شده اند و در رأس آن انسان است که باید مظهر جمال واحدهٔ پروردگار شود : جمال نوری ! یا بقول حکمت اشراق همان هیکل نوری ! مثل اولیای الهی !

۵- پس زیبائی حاصل یک جهاد بلاوقفه و مادام العمر است و همان تسبیح پروردگار است که عملاً همان صفات زدائی از خداست منتهی در خویشتن ! این همان پاک کردن و تزکیه و تطهیر نفس از غیر است و رسیدن به ذات .

۶- یعنی زیبائی کامل همان جمال ذات یا وجود محض است که از انسان کامل رخ می نماید .

۷- در فرهنگ عامهٔ بشری زیبائی را مختص زن می دانند ولی در فرهنگ قرآنی و عرفانی ما زیبائی مختص انسان کامل و بری از صفات است اعم از زن یا مرد .

۸- و البّته انسان از هر موجود دیگری برای رسیدن به مقام زیبائی کامل مستعدتر است چون حامل صورت و روح خداست و زن از همه انسانها مستعدتر است چون جمال باطن آدم است .

۹- خود می فرماید که : " خداوند زیباست و زیبائی را دوست می دارد . " یعنی خداوند وجود دارد و هر که را وجود دارد دوست می دارد .

۱۰- پس زیبائی (جمال) همان حقّ وجود است .

۱۱- ولی آیا جز انسان هیچ چیز نازیبائی وجود دارد ؟

۱۲- انسان نازیبا انسانی سرگردان بین وجود و عدم است و لذا انسانی هراسان است و زشتی از این هراس است : هراس از نابودی !

۱۳- انسانهای بزدل زشت هستند . زشتی همان ترس از نابودن است بدلیل عدم اعتماد و اتکاء به بودن .

۱۴- زیبائی عین شجاعت ، رشادت ، شهامت و عشق به فناست و فنای خود در محضر زیبای مطلق و جمال وجود محض !

۱۵- پس بودن همان زیبا بودن است و شجاع بودن و فنائی بودن برای خدا که بودن محض و زیبائی محض و جمال محض است .

۱۶- آنکه هست چونکه هست بی هیچ داشتن و شدنی و بر هستن خود مفتخر و شجاع و بی نیاز است زیباست : هستم آنکه هستم !

۱۷- زیبائی ، حقّ بودن است بر آستانهٔ نبودن در غایت شجاعت !

۱۸- زیبائی ، محض است : زیباست چون زیباست : زیباست چون عاشق فناست .

۱۹- زیبائی در حد کمالش آن لحظهٔ بین بودن و نابودن است . زیبائی همان " نا " است : لا : ال لا !

فصل سی و دوّم

حقّ همنشینی

(راز محفل اُنس)

بسم الله الأنیس المونس

۱- " انسان " چیزی جز انس گرفتن نیست . میزان انسانیّت همان میزان و شدّت و عمق انس یافتن است با کی و چی ؟

۲- از آنجا که آدمی صاحب روح است دارای قدرت و جاذبهٔ ارتباط و انس با جهان و جهانیان است و این همان چیزی است که عادات بشری نامیده می شود که قلمرو سهولت و غفلت و از خودبیگانگی اوست .

۳- انس گرفتن موجب عادت کردن و راحت شدن با جهان و جهانیان است و نیز موجب از خود بیگانه و مسخ شدن روح آدمی . و اینست که کلّ جریان تقوا و تزکیهٔ نفس همان عادت شکنی های گوناگون است .

۴- چون همه موجودات عالم بی خودند (بی ذات) لذا روح آدمی را که همان " خود " آدم است می بلعند و به تسخیر خود در می آورند . این داستان غفلت و نسیان و جنون بشر است .

۵- بهرحال آدمی بدلیل حضور روح ذاتاً در جستجوی کس یا چیزی برای رفاقت و همنشینی و دوستی است . این همان طبع عاشق بودن انسان است . ولی این عشق و جاذبهٔ روحی در رابطه با سائر اشیاء یا انسانهای بی خود منجر به از خودبیگانگی و جنون می شود .

۶- پس با کسی باید انس گرفت و مجالست و دوستی نمود که صاحب " خود " باشد و سارق روح شما نباشد و اصلاً توان دوستی داشته باشد . زیرا آنرا که " خود " و روحی نیست و غارت شده است ، هیچ دوستی هم نیست .

۷- جز اولیای الهی صاحب " خود " و هویّت الهی نیستند و لذا دوستی جز با اینان سراسر خسران و جنون آور است .

۸- دوستی و همنشینی با اولیای خدا همان واقعهٔ موسوم به " مجلس انس " است که محفل گردهمائی تعدادی طالب محبّت بر مدار وجود یک اهل محبّت است .

۹- " محفل انس " دارای آداب و قواعد و حقوق و اسرار و کرامات و وقایع خارق العاده ای است که اعضای چنین محفلی بدون رعایت آن از کرامات و برکات این محفل محروم می مانند و بلکه این محبت و رابطه با " دوست " را هم از دست می دهند و چه بسا شیطان زده هم می شوند . چرا ؟

۱۰- در حضور یک انسان اهل دل و معرفت همهٔ دربهای دل دیگران نیز باز است و دل در اشدّ حیات خود قرار دارد . حال یا این دل و صاحبش روی به دوست است که کانون آن محفل است و یا غافل و غایب از دوست است در حضور دوست . که در حالت دوم در خطر قرار دارد .

۱۱- هر کجا که نور حقیقت و محبّتی حضور دارد شیاطین هم به همان شدّت در کمین قلوب آدمهایند تا دلی را تسخیر کنند . در چنین محفلی یا دل به تسخیر حق در می آید و یا به تسخیر شیطان .

۱۲- در محفل انس چه بسا شیاطین پنهان در نفوس آدمی بناگاه رسوا و به میدان می آیند که اگر فرد هوشیار و روی به دوست باشد این شیاطین رسوا شده و برون افکنده شده ، را لعن می کند و نجات می یابد وگرنه شیطان بواسطهٔ این رسوائی بر صاحب آن نفس حمله می برد و او را به خود مبتلا می سازد .

۱۳- محفل انس به لحاظی عرصهٔ جن زدائی و شیطان زدائی از نفس نیز هست . این محفل مصداق کامل این کلام خداست که چند نفر که گرد هم آیند و دل در میان نهند خداوند نیز حاضر است . و این از برکات عظیم چنین محفلی است . که البتّه شیاطین هم در همان حوالی پرسه می زنند و یا به قوّت حضور حق در آن محفل ، شیاطین و اجنّهٔ پنهان در نفوس برون افکنی و رسوا می شوند که فرد باید آنها را بشناسد و از خود طرد و لعن کند و به دفاع از آنها نپردازد زیرا شیطان نفس هرکسی بواسطهٔ اقامت طولانی مدت در نفس او ، شبیه او شده و خلق و خوی و صفات و منطق آدمی را یافته است و گاه انسان آنها را با خودش اشتباه می گیرد همانطور که آدمی همواره از غرورش دفاع می کند و این غرور همان القای شیطان در بشر است .

۱۴- محفل انس ، آستانهٔ بخود – آئی و بیداری وجدان و هوشیاری جان و حضور روح است خواه ناخواه ، اگر مرد حقّی در میان باشد و اعضای جمع دلی در میان نهاده باشند . چنین محفلی چه بسا می تواند آستانهٔ لقاء الله نیز باشد . در چنین محافلی بوده که طبق برخی گزارشات گاه بزم سماع روحانی درگرفته و پرده های ناسوتی به کنار رفته و مشاهدات ملکوتی رخ نموده است .

چنین محافلی تا مقام لاهوت هم امکان پرواز دارد و این از کرامات جمع مؤمنان در حضور یک پیر طریقت به مثابهٔ امام است .

۱۵- در این محفل لااقل یک نفر باید باشد تا ارتباطی قلبی و روحانی با پیرش برقرار کرده باشد تا کل جمع از لطف این اتّحاد ، ترفیع معنوی یابد یا سماعی قدسی درگیرد . همانطور که اگر آدمی شیطان صفت و کافر یا منافق باشد کل روح حاکم بر این محفل را به تاریکی و پریشانی می برد و چه بسا به احدی امکان حضور روحانی نمی دهد .

۱۶- احمق کسی که در چنین جمعی باشد و نباشد . یعنی حضور قلبی و توجّه ذهنی و تمرکز نفسانی نداشته باشد . مسئله معروف " حضور " در فرهنگ عرفانی در نقدترین معنایش همین وضعیّت حضور روانی در جمع ، خاصّه در رابطهٔ مستقیم با پیر است که این وضعیّت حاضر بودن چه بسا او را به عرصهٔ " ظهور " می کشاند و به مکاشفات غیبی می برد تا آنجا که موفق به دیدار حق در جمال پیر می شود .

۱۷- محفل انس در حقیقت امر و در مقصود نهائی ، محفل حضور و ظهور پروردگار است به قول و وعده خودش در کتابش . لذا همین معرفت دربارهٔ ماهیّت این محفل در تک تک اعضای محفل و تمرکز و حضور دربارهٔ این حق و شوق و جهاد قلبی در جهت این حقیقت ، اساس ارزش و خاصیت این محفل است و میزان برداشت معنوی از این محفل .

۱۸- محفل انس در واقع ، اتّحاد قلبی – روحی اعضایش و فنای در وجود پیر است که بال پرواز می یابد و به انس با خداوند می انجامد .

۱۹- در یک کلمه همهٔ وقایع بزرگ و سرنوشت ساز عرصهٔ دین و عرفان که در ادبیّات دینی و عرفانی ما ثبت شده است محصول محفل های انس است : محفل مسیح با حواریونش ، محمّد با اصحابش ، علی با مریدانش و شمس تبریزی با دوستدارانش و الی آخر .

فصل سی و سوّم

سوی بی سوئی

(وجه الله)

بسم الله البّار

١. « هیچ کس نمی داند که رزقش از چه سوئی می رسد . هیچ کس نمی داند که چه می کند . هیچ کس نمی داند که فردا چه خواهد کرد . کی و کجا خواهد مرد ......» قران - یعنی فقط خداست که می داند .

٢. پس هیچ یک از دانائیهای بشر در باره مسائل زندگی واعمال و برنامه ها و اتفاقات حقیقت ندارد . ودرست به همین دلیل بشر بتدریج به سوی پوچی اندیشه واراده می رود و تسلیم می شود . این هم در سیر عمر هر فردی مصداق دارد و هم عمر تاریخی بشر .

٣. آنچه که توکّل نامیده می شود که همان توسل به خداست حاصل این خود اگاهی در باره جهل خویشتن از خویشتن واعمال و اندیشه خویشتن است که آدمی را به سوی بی سوئی که همان خداست هدایت می کند بسوی "نمی دانم "

٤. دانائی بر نادانی خویش وتسلیم این نادانی شدن آدمی را به فراسوی "خود " سوق می دهد که وجه الله است .

٥. خداوند می فرماید که همه سوی ها ، سوی خداست ولی آن سوئی که در آن اثری از من و دانائی و پیشینه و آینده نگری من نباشد .

٦. توکّل فقط مربوط به حوادثی که در پیش روی است که قرار است در آینده رخ نماید نیست بلکه توکّل حقیقی به عنوان یک مقام معنوی که کمال معنویت و توحید است اینست که آدمی در هر حال و عملی در روزمره زندگی در احساس و اندیشه ای آن سوئی را جستجو کند که نشانی از احساس و ایده وعلایق و آگاهی و آرزوی خودش نیست . یعنی آن سوئی از دل وذهن که به ظاهر ظلمات است . این همان صراط المستقیم است . که خداوند بر این صراط در انتظار انسان است که البته آدمی به تنهائی و بی پیر نمی تواند بر این ظلمات وارد شود . الا اینکه تحت ربوبیت خود خدا باشد که در این صورت خودش انسانی واصل و رستگار است وخود یک پیر طریقت است که طریق صراط المستقیم را می نماید و خود مقیم در آن است یعنی روی به سوی بی سوئی و وجه الله است .

٧. آدمی اگر در اعمال و برنامه ها و اقدامات خود دقیق وعمیق شود به راستی می بیند که مطلقاً معلوم نیست که به چه سوئی می رود و به کجا منتهی می شود واتفاقاً همواره هم همه عاقبتی رخ می دهد الا آن احتمالاتی که آدمی پیش روی خود داشت . این اراده خداست که محقق شده است که در اندیشه ها جائی از ادراک نداشت . ولی انسان می تواند همواره این سوی بی سوئی اندیشه و احساس خود راکه همان سمت نمی دانم است در هر حالی بیابد وروی به چنین سوئی داشته باشد این همان سوئی است که حقیقتاً در سمتش در حرکتی که سمت خدا یا وجه الله است .

٨. آدمی خواه نا خواه به سوی او می رود ولی ندانسته ونخواسته ولی اگر با معرفت و اختیار روی به سوی او کند آنگاه می بیند که این همان چیزی است که به نفع او بوده واو نمی دانسته ولی همواره بعد از وقوع وقایع بتدریج درک می کند آنهم به جبر و نا چاری .

٩. آدمی وقتی بداند که رزق و سرنوشت او آن چیزهایی نیست که می پندارد ودر جهتش جان میکند از چه عذاب و تلاش مذبوحانه و کاهنده و مهلکی رها می شود .

١٠. سوی بی سویی یعنی یافتن سمت نمی دانم ، نمی فهمم، احساس ندارم ، نمی خواهم و نمی توانم است . و روی به این سوی نمودن ودر انتظار ماندن . اینست توکّل !

١١. پس توکّل یک تلاش و کنکاش و مکاشفه و جهاد عظیم و اسرارآمیز درونی است و نه خدا را در کنار امیال و دانائی و توانائی و آرزوهای خود گذاشتن برای روز مبادا که گند کار درآمد . این

شرک آشکار است و حاصلی جز پوچی و تجدید کفر ندارد . توکّل حاصل یک مکاشفه باطنی است .

۱۲. در سوی بی سوئی ، همه لحظات ، حضور حق است و همه اعمال عبادت است زیرا دیگر منی در میان نیست الا نگاهی محض و بی نظر که بر قلب تاریکی نمی دانم و نمی بینم ، مات شده است .

۱۳. در هر عمل و اتفاقی در انتظار چیزی ورای حدسیات و انتظارات خودت باش و هیچ نام و عنوان و معنایی برای عاقبت این کار قائل مشو حتّی نام خدا را زیرا این خدای من توست و هوای نفس توست . این همان مقام بی نظری است که در آن هر عملی فقط در حکم وظیفه محض است بی هیچ آرمانی که پیشاپیش برای خود متصور شده باشی . این همان اعمال برای رضای خداست و نه رضای خود . این اعمال از هر نمازی عبادی تر است . در این صورت نتیجه اعمال دقیقاً به مثابه پاسخ خداست و این گونه خدا شناسی حاصل می آید و وبه قول علی (ع)« خدا را این گونه شناختم که هر چه که دلم خواست نشد» یعنی خدا دقیقاً در نقطه مقابل اراده فردی تو قرار دارد یعنی خدا دقیقاً ضد "خود" بشری است . پس هر عمل بر خلاف اراده "خود" باشد عملی خدایی و به سوی خدا وخداپسندانه و عارفانه است .

۱۴. از این منظر بار دیگر نقش پیر طریقت بهتر درک می شود زیرا خود آدمی هرگز نمی تواند ضد اراده خودش عمل کند زیرا آن ضد اراده هم جنبه ای از اراده خود است که خود را راضی کرده است . اینست که نماز خود سرانه و بی پیر و امام هم غایت خود پرستی وارونه است .

۱۵. در کدام سوئیِ وجودت ، تو اصلاً وجود نداری ؟ آن سوئی که ضد احساس و اندیشه و آگاهی و آرزوی توست . این همان سوی بی سوئی در توست . این وجه الله است .

۱۶. پس آنچه که همواره در زندگیت رخ می نماید از سوی بی سویی آمده است که همواره پشت به آن و ضد آن بوده ای و لذا اگر روی به سوی بی سوئی باشی در واقع روی به خدائی و روی به زندگی هستی . روی به سوی سمتی هستی که زندگی به سوی تو می آید .

۱۷. وقتی رو به سوی بی سوئی با شی به تدریج با آن آشنا می شوی و زبانش را می آموزی و سخن می گوئی و مسائل و نیازهایت را در میان می نهی ودر سرنوشت خودت مشارکت می کنی و لذا با خودت هم آشنا می شوی . این زندگی عارفانه است .

۱۸. چون روی به سوی بی سوئی باشی برنامه ها و اعمال زندگیت را هم بر همین اساس سامان می دهی و این قدر انرژی و عمر هدر نمی کنی .

۱۹. آدمی در سوی بی سوئی به تدریج اراده واحساس و اندیشه و غرایز و امیالش تحت الشعاع اراده حق قرار می گیرد و با آن انس می گیرد و تحول می یابد و رشد وتکاملی جز این نیست .

۲۰. سوی بی سوئی سمت غیب و آسمان دل است سمت فراسوی نیک وبد است ، سمت یگانه است .

فصل سی و چهارم

براهماکاری

(زناشوئی عرفانی)

بسم اللّه الودود

١. آدم و حوا در بهشت ازلی یک رابطهٔ کاملاً روحانی مبتنی بر درک حضور خداوند داشتند که این رابطه همان جاودانگی آنها در حریم امن الهی بود که با ورود ابلیس بر این رابطه و فریب دادن آنها به وعدهٔ جاودانه سازی این حیات و رابطه بود که بناگاه از آن وضع و حال و حیات و ارتباط روحانی خارج شدند .ابلیس به وعدهٔ جاودانه کردن آن وضع ، جاودانگی را از آنها سلب کرد . و این همان واقعهٔ هبوط از بهشت است و ابتلای به قحطی وجود و فراق و اندوه . و آنگاه توبه و نبوت (خود اگاهی)و تلاش دوباره جهت رجعت و بازیافت آن وضع و حال بهشتی در رابطهٔ روحانی با یکدیگر .

٢. این تلاش و توبه و رجعت به جاودانگی روحانی رابطه با حوا ، همان راه ورسمی است که دین و شریعت و جهاد اکبر نامیده می شود و در مذهب هندو که قدیمی ترین مذاهب است موسوم به "براهما کاری "می باشد.

٣. طبق روایات مر بوط به مذاهب ابراهیمی و اسلامی محل جغرافیائی هبوط ادم و حوا سرزمین هند است . یعنی جنگلهای هندوستان عرصهٔ جغرافیائی همان بهشت ازلی آدم و حوا بود که هبوط و خروج آنها از این بهشت به لحاظ جغرافیائی این دو را از این سرزمین راند و به سرزمین های خشک کشانید که عاقبت این هبوط از بهشت به بیابان حجاز و مکّه رسید که بعد از سالها فراق و سختی و رنج و اندوه یک بار دیگر آدم و حوا توانستند نخستین خانهٔ زمینی (برزخی)خود را در مکه بسازند که همان محلی است که امروزه خانهٔ کعبه نامیده می شود . که سنگ حجر الا سود هم طبق روایت یادگاری از بهشت است که در بنای نخستین خانهٔ بشری به کار رفت و گوئی برکت این خانه و یاد حیات بهشتی بوده است .

٤. پس طبیعی است که سرزمین هند نخستین مهد مذاهب اسطوره ای باشد که هنوز یاد بهشت در هوش و حواس آدم و حوا و فرزندانشان زنده بود و لذا همهٔ موجودات و گیاهان و حیوانات و طبیعت هندوستان اساطیری هستند و خداوند و حضورش در همه چیز به یاد می اید واین همه خدایان چه بسا همان ملائک و شیاطینی هستند که در حیات بهشتی حضور داشتند . و لذا هر گیاه و جانور و کوه و رودخانه ای معنا و حضوری جاودانه را تداعی می کند که از بهشت به یاد مانده است. اصولاً اسطو ره ای بودن هر شیء و حادثه ای به معنای جاودانگی و الوهیت آن چیز است . بت پرستی حیرت آور موجود در مذاهب هندو یادگار بهشت پرستی باقی مانده در هرشیء و حافظه آدم و حوا پس از هبوط از وضعیت و روح بهشتی می باشد و ذکر آن در اندیشهٔ فرزندان آدم و حوا به صورت روایات اسطوره ای در تاریخ تداوم یافته است وهر گیاه و حیوان وچشمه و رودخانه و کوهی یادآور احساس و خاطره حیات بهشتی است و لذا پرستیده می شود . همانطورکه مثلاً رود نیل ، چشمهٔ زمزم ، طور سینا ، درخت زیتون ، هدهد ، شتر سرخ و تپهٔ صهیون از مذاهب ابراهیمی مفاهیم و احساسات اساطیری و جاودانه ای برای پیروان این مذاهب پدید آورده و در تاریخ ادامه یافته است زیرا این پدیده های طبیعی در تجربه بهشتی و ملکوتی انبیاء الهی حضور داشته اند و هنوز هم در خاطرهٔ تاریخی و جمعی پیروان آنها چنین باورها و احساساتی راتداعی می کند وبه یاد می آورد . این به مانند همان طبیعت پرستی (بت پرستی) در مذاهب هندو است که آستانه و مرز بهشت و برزخ آدم و حوا و نخستین نسل ناشی از آنها می باشد و به لحاظ جغرافیائی نزدیکترین حد و مرز حیات بهشتی تلقی می شوند .

٥. این معنا البته برای عارفان فقط شامل حال طبیعت هند نیست بلکه در طبیعت هر جائی از زمین هم آن احساسات بهشتی به یاد می آید . همانطور که در اشعار حافظ شیرازی شاهد نگرش و گاه پرستش اسطوره ای پدیده های طبیعی مثل گل و بلبل و چشمه و درخت می باشیم . این معضله باید درک شود .

٦. معرفت بر راز بت پرستی طبیعی بشر در مذاهب کهن ، معرفت بر اسرار ازلی و رگ و ریشه های تاریخی و وجودی دین است .و این است که معرفت بر بت پرستی و طبیعت پرستی نزدیکترین حد به خدا شناسی و خود شناسی تلقی شده است .همان طور که در قرآن هم از پیروان ستاره پرستی (مثل میترائیزم و پرستش خورشید)سخن رفته که مؤمنان این مذهب هم ردیف مؤمنان مذاهب ابراهیمی تلقی شده اند و در جرگهٔ رستگارانند .

٧. مشابه طبیعت پرستی مردم هند در سرخ پوستان امریکا که در دوره ای از تاریخ زمین متصل به شبه قارهٔ هند بوده که بعد ها بر اثر تغییرات زمین شناسی جدا شده است قابل توجه و تأمل است

همانطور که بـه لحاظ نژادشناسـی هم مردمـان بومی امریکـای شمالی و جنوبی در زبـان اروپـائی هندی(Indian) نامیده شده اند و هندی هم هستند .

۸. و این بس قابل حیرت و تأمل است کـه عرفـای هزارهٔ اخیر جهـان کـه از بطن مذاهب ابراهیمـی سربر آورده اند به همان نـگرش و احساساتی دربارهٔ طبیعت رسیده اند کـه مذاهب بت پرستی و طبیعت پـر ستی مـا قبل از مذاهب ابراهیمـی در هنـد و امریکـا (تمـدن مایـا و ازتـک)داشـتند . و اینست راز علاقه وافر عرفا و صوفیان اسلامی بـه سرزمین و مذاهب هندوستان . و نیز علاقهٔ شدید مردم هندو به عرفان و تصوف اسلامی . این دو مبدأ و معاد عرفان ودین هستند کـه بـه هم رسیده اند . مه پرستی و خورشید پرستی و گل و بلبل و چشمه و درخت پرستی عارفان مسلمان به معنای تقرب دوبارهٔ فرزندان آدم و حوا به حریم بهشت ازلی است که البته این پرستش توحیدی و وحدت وجودی است و نـه بت پرستی .

۹. همهٔ جنگلها و طبیعت های بکر برای اهل معرفت ، عطر و بوی بهشت می دهند ونزدیکترین حد به آستانهٔ پروردگارند. همـانطور کـه توصیف حیات بهشـتی در قرآن چیزی جز یـک زنـدگی بکر صد در صد طبیعی نیست منتها با عشق و ایمان و خداپرستی .

۱۰. مهاتما گاندی که سالکی عاشق معرفت و حقیقت و عدالت و سعادت بشری بود با مطالعه و تأمل در مذاهب و مکاتب بزرگ جهان نهایتاً موفق به درک و کشف معنا و راز حیات بهشتی شد و آنرا مکتب "براهما کاری "نامید که البته مفهومی در متون کتب مقدس هندو بود کـه توسط او احیـاء گردید وآن رجعت و احیای رابطهٔ بهشتی و روحانی بین آدم و حوا بود کـه فـائق آمدن بـر رابطـهٔ شهوانی –جنسی و بر قراری رابطه ای روحانی و الهی می باشد که اساس پیدایش تمدن برتر و صالحانـه و بهشتی بر روی زمین است .در واقع گاندی نجات جوامع بشری را در اصلاح و انقلاب در ماهیت زناشوئی می داند ولاغیر . و خودش بعنوان یک فرد تنها حقانیت درستی این نـگر ش و معرفت رادر عمل زندگی خودش به اثبات رسانید و کل مکتب "ساتیا گرا "یـا انقلاب صـالحانـه و مبارزهٔ بدون خشونت و دوست داشتن نوع بشری محصول و بازتـاب طبیعی ایـن نـوع رابطـهٔ فوق جنسی بین زن ومرد است که او خودش اسوه و مصداق این ادعاست و نجات ملّت هند از اسـارت بریتانیا ونیز وحدت گروه ها و طبقات نژادی و عقیدتی و اقتصادی که اساس پیروزی بـر استعمار بود معلول مقام "براهما کاری "شخص گاندی در رابطه با زن است . البته معـارف مربـوط بـه این امر در مجموعهٔ اثار این جانب حضور دارد که قبل از اشنائی دقیق بنده با این مکتب گاندی بوده است .ولذا با اتکاء به این تجربهٔ شخصی توانستم به عمق مکتب گاندی راه یابم و بـا کمـال تأسف ببینم که این امر که اساس و محور مکتب گاندی است تا چه حدی در هندو ستان و سراسر جهان مکتوم و نـاشناخته مانده است و همین امر علّت اصلی انحراف انقلاب هند بعد از گانـدی مـی باشد که نـهایتاً باز بـه سوی استعمار و غرب باز گشت و هیچ یـک از اصول و ارمـانـهـای گانـدی نـه درک شد ونـه محقق گردید . و بدینگونـه بزرگترین مکاشفـهٔ عصر مـا کـه مـی توانـد منبـع الـهـام و نجـات بشری باشد بکّلی مهجور مانده است . وانگشت شماری هم که از مکتب براهما کاری گاندی سخن گفته اند با نـگرشی بغایت قشری و گاه اغراقی وفرویدیستی و یـا خرافی بـوده است . هر چند کـه خود گاندی هم به دلیل اشتغال کاملش به مسائل انقلاب هند هرگز مجـالی نیافت کـه این مکتب را تبیین و مدون سازد . و لذا فقط چند نفری از مریدانش که اکثراً زن هم بودند به تنهائی به این راه ادامه دادند ان هم به عنوان یـک مسئلهٔ رستگاری فردی و نـه اجتماعی و جهانی .

۱۱. با رخنهٔ ابلیس در رابطهٔ روحانی آدم و حوا این ارتبـاط روحـانی و عرفـانی دچـار اختلال و نـابودی شد و این قحطی وجود و عاطفه منجر به پیدایش شهوت و ابتلای به شجره (نژاد پرستی)گردیـد . این واقعـهٔ ازلـی در هر رابطـهٔ زناشوئی همـواره بـر روی زمین در میلیونـهـا زن و مـرد تـکرار و تکرار مـی شود و گوئی کسی از خطای آدم و حوا عبرت نـگرفتـه است . و اینگونـه است کـه بـا تمدن غرق در شهوت و حرص و حسد و کینه و جنون و جنایت رو برو هستیم که تماماً ریشـه در قحطی رابطهٔ زن و مرد دارد و حاصل فراق روحانی این هستهٔ او لّیهٔ تمدن می با شد . در حقیقت هیچ راه نجاتی برای بشر د ر روی زمین ممکن نیست الّا اینکـه همـهٔ زنـان و مـردان قیـام کننـد و برای اصلاح و احیای این رابطه متحد شوند و راه و روش این رجعت را بیابند و به همدیگر یاری دهند یعنی تبدیل شهوت به روحانیت و عرفان . این همان مکتب براهما کاری است .

۱۲. کّل سنت انبیـای ابراهیمی هم جز این نبوده است یعنـی تبدیل شـهوت و نـژاد پرستی بـه معرفت و روحانیت و خداپرستی . از تبعید شدن هاجر و اسماعیل به دست ابراهیم و ذبح اسماعیل گرفتـه تـا رابطهٔ محمد و خدیجه و علی و فاطمه که مفصل سخن گفته ایم که کاری جزفـائق امدن بـر شـهوت و نژاد پرستی (شجرهٔ ممنوعه)نبوده است و کل رسالت اجتماعی آنها نیز آشکارا معلول این نبرد بر علیه خویشتن بوده است . و اصلاً قبله بـودن خانـهٔ کعبـه کـه قبلـهٔ خدا پرستی مسلمانـان است

تماماً به یاد آوردن و ذکر این نبرداست و نخستین کسی که به تمام و کمال در این نبرد پیروز آمد ابراهیم بود . بعنوان نخستین مسلمان کامل و بانی امامت یعنی انسان کامل . و می دانیم که این خانهٔ کعبه همان خانهٔ آدم و حوا بود یعنی محلی که بالاخره ادم و حّوا در آنجا بر ابلیس شهوت و شجره فائق آمدندو رابطهٔ روحانی –عرفانی را احیاء و بلکه آغاز کردند و بدعت نهادند . زیرا آدم و حّوا در بهشت ازلّی دارای عرفان نبودند و لذا به این سادگی و چون کودکان بازیچهٔ ابلیس شدند و به وعده رسیدن به چیزی (جاودانگی)که داشتند آن چیز را باختند و این کمال بلاهت بود که تا به امروز ادامه دارد .

۱۳.ما در آثار خود از واژهٔ ملموس رابطه بالاتنه ای زن و شوهر سخن گفته ایم . در نقطهٔ مقابل رابطهٔ پائین تنه ای که بر معادله و تجارت شکم و زیر شکم استوار است . یعنی مرد مسئول سیر کردن شکم زن و بچه های اوست و زن هم مسئول سیر کردن زیر شکم . و این تجارت مهد پیدایش کل عداوت و جنایت بشری است زیرا حقارت و اهانتی بدتر از این ممکن نیست که اشرف مخلوقات خدا به خودش و به خدایش روا دارد و این حاصل از دست دادن خدا (هو –او)در رابطهٔ من-توئی است .

۱٤.البته آداب و رسوم و حقوقی که در مذاهب هندو دربارهٔ زناشوئی و کلاً رابطهٔ زن و مرد وجود دارد اساساً تحریف شده است که در طی هزاره ها هم از محتوا و معنا و معرفت تهی شده و هم به لحاظ صورت، مسخ گردیده است . و لذا گاندی متوصل به روشهای ابداعی خاص خودش شده بود که از تجربه و اندیشهٔ شخصی خودِ او حاصل آمده بود و لذا مواجه با مخالفت های هندو گردید و خود همین مسئله از علل ترور گاندی می باشد .

۱٥.نابترین و عارفانه ترین و عملی ترین راه و روش این جهاد اکبر هم در سنت و هم معر فت و هم شریعت در مذاهبِ ابراهیمی و مخصوصاً در عرفان اسلامی آشکار و مدون است که البته گاندی از همهٔ این معارف استفاده می نمود و لذا در نزد هندوان متهم به گرایشات اسلامی بود همانطور که قاتلش در دفاعیاتِ خود اعتراف کرده بود که گوئی مذهب هندو در قبال اسلام و مسلمانان دچار تحقیر شده است که باعث این تحقیر را گاندی می دانست .

۱٦.تجارت ابلیسی شکم –زیر شکم در زناشوئی در عصر جدید که دوران برابری زن ومرد و اشتغال زن است منسوخ شده و بلکه اصلاً بی ریاتر و علنی شده و در بازار آزاد وارد معامله ای تن به تن شده "خود" فروشی زن !

۱۷.زن می گوید :نرخ پائین تنهٔ من خیلی بیشتر است پولش را بده خودم می روم و هر چه دلم خواست می خرم و می خورم و تازه پس انداز هم می کنم و ارباب خودم هستم و از بچه هایم آن طوری که دلم می خواهد نگه داری می کنم وآنها را وارث و رعیت و پرستندهٔ خودم می سازم .

۱۸. و مرد می گوید :حال که این طور است من هم اصلاً نیازی به پائین تنهٔ تو ندارم و از پائین تنهٔ همجنس های خودم استفاده می کنم و یا اصلاً خودارضائی می کنم . و پولی هم از این بابت نمی پردازم .

۱۹.و این گونه است که زن مجبور به کار کردن و بیگاری دو صد چندان شد تا نانش را خودش در آورد و شکمش را سیر کند غافل از اینکه این نان راهم بایستی از دست مردان بگیرد و برای مردان کار کند با بیشترین ساعات کاری و بیگاری و با کمترین حقوق . و تازه باید مفت و مجانی با اربابش هم بخوابد . و این است که زن هم به تدریج به سوی هم جنس گرائی می رودکه نام ابلیسی اش فمینیزم است .

۲۰.و اینگونه بود که انسان به دو شقه زن و مردتبدیل شد که خصم جان و هستی یکدیگرند . این جنگ انسان با خویشتن است به ترفند ابلیس .

۲۱.کل دین خدا و سنّت انبیاء و اولیاء و نیز مکتب براهما کاری برای نجات از این وضع دوزخی و رجعت به انسانیت واحد و رابطهٔ بالا تنه ای (عرفانی)پدید آمده است که آدمی با این نجات خود هم چه مکر ها و بازیها می کند و کرده است البته به یاری ابلیس .

۲۲.دربهشت ازلی آدم و حّوا بی مزد و منّت و کار از سفرهٔ خدا می خوردند و با هم دوست بودند زیرا نه شهوت و حرص و عطشی بود و نه ناز و عشوه و مکری و نه کینه و عداوت و چاپلوسی و تجارتی شیطانی .

۲۳.این نکته بسیار مهم است که درک کنیم چگو نه همهٔ مکر های زن و کینه های مرد حاصل شهوت بین این دواست که این شهوت حاصل فقدان رابطه ای روحانی و بالاتنه ای می باشد .

۲٤.تصّور کنید که قلب شما که منشأ حیات شماست از سینهٔ شما بیرون آمده و در مقابل شما تبدیل به موجودی جداگانه شده باشد .در این صورت شما چه احساس و وضعی نسبت به حیات و هستی خودتان و قلب خودتان در بیرون از خود خواهید داشت . حال این قلب منشأ احساسِ حیات و

هستی روح شماست و شما از روح خود جدا شده اید که در جسم دیگری بنام زن موجودیّت مستقلی یافته است . این کل وضعیّت رابطهٔ مرد با زن است و معنای شهوت جنسی .

۲۵. مرد نمی تواند دل و روح خودش را دوباره به داخل سینه و کالبد خود باز گرداند تا از نگرانی و وحشت نابودی نجات یابد. پس باید چه کند ؟ این همان انگیزهٔ و هدف دین خداست و یا به زبان فلسفهٔ هندو همان براهما کاری . تلاش برای برقراری رابطه ای قلبی و روحی .

۲۶. این همان تلاش برای تملک متقابل زن و شوهر نسبت به همدیگر است که تلاشی مذبوحانه و علت العلل همهٔ عداوت ها و جنایت ها بر روی زمین است .

۲۷. دین از این منظر همان راه رسیدن زن و مرد به باطن یکدیگر است.و چون این راه پیدا نشود نیاز به داخل شدن و دریدن یک دیگر همان منشأ شهوت و رابطه جنسی است که برای لحظاتی این دو را جسماً به هم نزدیک ساخته و بلافاصله از هم دفع و بیزار می کند . بیزاری و عداوت زن وشوهراز یکدیگر حاصل این ناکامی در یکی شدن به لحاظ جسمانی است . و این البته عین جنون و توقعی مالیخولیائی و محال است و کل این عداوت هم ماهیتی جنونی دارد و جنونی ترین عداوت بین دوانسان است . این دو به جای تفکر و چاره اندیشی به عداوتی جنون امیز به یکدیگر دچار می شوند و هر یک طرف مقابل را مقصر و بلکه یک توطئه گر و فریبکار و جانی می داند . گوئی که قرار بوده این دو یکی شوند و حال که نشده اند رابطهٔ جنسی یک فریب بوده است و عملی بیهوده و مضحک . پس باید نرخش هم بالا رود زیرا اعمال و چیزهای بیهوده و فریبنده اتفاقاً گرانترند .مثل طلا و جواهر آلات .

۲۸. زن و شوهر به هم مبتلا شده اند (شهوت)ولی می دانند که ابتلاء و نیاز بیهوده سراسر فریب است و لذا این رابطه کارخانه همهٔ مکرهای لطیف و پلید زناشوئی است و درب دوزخ زندگی از همین رابطه باز می شود و زن و شوهر هیزم جهنم همدیگر می شوند .

۲۹.ولذا رابطهٔ جنسی ذلّت آفرین ترین لذتّ ها است و این مهد همهٔ تضادها و دیالکتیک های بشری می باشد .

۳۰.رابطهٔ زنا شوئی درقلمروشهوت و رابطهٔ جنسی بسیار شبیه رابطه و احساس یک معتاد به مواد است در عین حال که از آن منزجر است و آن را خصم جان و تن خود می داند ولی به آن نیازمند است واز آن رهائی ندارد . و اتفاقاً اعتیاد خود معلول روابط دوزخی زناشوئی است . یعنی آنان که از این رابطه به عذاب افتاده اند به اعتیاد می گرایند که عذابی از همان جنس و به مراتب بدتر است و رسوا کننده است . و این است معنا و انگیزه و ماهیت کینه های زناشوئی که تماماً جاهلانه و جنون است و کل جهان را به خود مبتلا ساخته است . کل جنایت های موجود در جوامع و در خیابانها بازتاب و به جبران این عذاب و برون افکنی آن است . میخا نه ها و شیره کش خانه ها ، روسپی خانه ها و......به جبران این دوزخ اندرونی و پنهان است و زندانها و بیمارستانها و تیمارستانها و یتیم خانه ها .

۳۱. شهوت جنسی و انواع جنون و امراض جنسی که جهان ما را از درون و برون محاصره کرده است حاصل فراق روحانی زن ومرد است :فراق انسان از روحش ! زیرا حوا از باطن آدم بیرون آمده است.

۳۲.و همهٔ گرایشات مذهبی و عرفانی و معنوی بشر هم به جبران این فراق کبیر است و تلاشی برای نجات از آن و یا احیای آن . رهبانیّت مذاهب نیز تلاشی فیزیکی برای فرار از این دوزخ بوده است که امروزه به صورت هم جنس گرائی ها آشکار شده است همانطور که در دوران قدیم هم این مراکز رهبانی مملواز فسق بوده است همانطور که قرآن متذکر شده است که اکثر شان فاسقان هستند . یعنی آدم به هیچ یک از این روشهای فیزیکی و مذهبی نتوانسته از قحطی و فراق این نیمهٔ دیگر وجودش رهائی یابد و یا لااقل فراموشش نماید .

۳۳.با رخنهٔ ابلیس در قلمرو مذهب این تنها راه نجات و رجعت آدمی به نیمهٔ دیگرش تبدیل به نفاق و فساد و فتنه ای پیچیده تر شده است تاجائی که بشر مدرن سعی در رها شدن از این عذاب فوق عذاب دارد و کفر آشکار را ترجیح می دهد یعنی فحشای آشکار را .

۳٤.می دانیم که اساس دین و کفر همان عصمت و بی عصمتی است . عصمت یعنی پاک شدن از شهوت جنسی و بی عصمتی هم یعنی هم چنان به این شهوت مبتلا بودن .

۳۵.پس مقام عصمت همان مقام رستگاری انسان است به معنای رسیدن انسان به نیمهٔ دیگرش در خودش وبی نیازی از جنس مخالف . و این آغاز رابطهٔ روحانی و بالا تنه ای با جنس مخالف است .

۳٦.در مذهب هندو "براهما کاری"همان مقام عصمت است که چنین کسی را"برهما "گویند که تجسد خدا بر روی زمین محسوب می شود پس مقامی عظیم است .

۳۷. یعنی برهما کسی است که شهوت را از دست داده است که رابطه با همسرش یک رابطهٔ غیر شهوانی است یعنی روحانی و عرفانی و کاملاً دوستانه و محبت متقابل . و رابطهٔ جنسی هم فقط برای تولید نسل است و بس . و لذا یک وظیفهٔ دینی محسوب می گردد .
۳۸. شهوت جنسی بخصوص در مردان تا دم مرگ ودر هر سنی ادامه دارد در حالی که زنان عموماً بعد از یائسگی شهوت را از دست می دهند و این یک نعمت بزرگ برای زن است هر چند که اکثر زنان با از دست دادن شهوت جنسی یا به انواع امراض روانی و عصبی دچار می شوند ویا به دنیا پرستی های جنون آمیز و وسواسهای مالیخولیائی و شیطنت هائی ویژه که درنژاد پرستی و بچه پرستی آشکار می شود که به جبران شوهرپرستی و شوهرخواری است که عاقبت به کینه ای بس هولناکتر نسبت به فرزندانش مبتلا می شود .
۳۹. آدمی تا به فطرت خود باز نگردد و به آن ملحق نشود که همان فنای در ذات است ومقام یگانگی تا دم مرگ از ابتلای گوناگون به جنس مخالف و عداوت با او رهائی ندارد که معجونی مالیخولیائی از نیاز و نفرت است .
٤۰. آدم در بازگشت به خویشتن و دل بریدن از حوای بیرون ، مواجه با فقدان و خلاء دل یا روح و فطرت خویش می شود و احساس نا بودی می کند زیرا حواهمان تجسم آن روح ازلی اوست که از او خروج کرده است و او اینک یک موجود بی خود است که به استانه نیستی خود قرار دارد . که یا به یاری مستقیم خداوند دل به دریای این نیستی می زند و از آن هستی می آفریند یعنی خدا را می یابد . و این مقام انسان کامل و موحد و با عصمت است . و یا به یاری یک پیرطریقت که خود به این مقام رسیده موفق به الحاق در ذات خود می شود . این خلق دوبارهٔ خویشتن است و مقام خلا فت الهی انسان . و در این مقام است که به دوستی حقیقی و عارفانه با زن می رسد وزن را به راستی می یابد و می شناسد زیرا به حوای باطن خود رسیده است یعنی به امّ خود دست یافته است و این وصال با خویشتن است . همانطور که انسان در رابطهٔ جنسی در حقیقت مترصد وصال با خویشتن است و طرف مقابل بهانه ای بیش نیست . و این همان علت العلل کینه در این رابطه است زیرا هر یک از طرفین از طرف مقابلش فقط به عنوان یک بهانه و واسطه استفاده می کند . و اینست که عشق جنسی عین خود پرستی است و لذا به نفرت می انجامد و احساس فریب و خیانت :انسان به عنوان یک وسیله !و آدمی مطلقاً حقّ ندارد کسی را وسیله قرار دهد . این علت العلل هر گناهی است و ستمی !و منشأ ذاتی و بر حّق عداوت و کینه زناشوئی !
٤۱. رابطهٔ جنسی موجب آشنائی انسان با دل و جان و روح خودش می شود و زان پس آرزوی الحاق و اتحّاد و یگانگی با خویش است ولی در ادامهٔ همان آشنائی اولیّه هم به تدریج کاهش می یابد و فقط نشئه نخستین روابط بعنوان حسرتی باقی می ماند و این اساس کینه و عداوت متقابل زن و شوهراست که همدیگر را باعث و بانی این نقصان و کاهش و ناکامی می پندارند . و این رابطه "تو "همواره وسیله ای برای رسیدن "من"به خویشتن است . این واسطه گی موضوع کینه و احساس حقارت و عداوت است . در واقع آن آشنائی اولیه فقط یک نشانه و سمت روحانی است که آدمی در خویش پیدا می کند و زان پس باید در این سمت بواسطهٔ استغراق و تزکیه و معرفت و عبودیّت حرکت کند .
٤۲. درواقع همسر کسی است که هر یک از طرفین را با جان و روح خودش آشنا می کند و همین و بس . ولی آدمی بر این پندار و توقع است که در هر رابطه ای این آشنائی و وصال باطنی با خویشتن بیشتر می شود و این گمان باطلی است و اساس سوء تفاهم و بد بینی و عداوت و طلبکاری متقابل .
٤۳. همسر نردبانی است که هر کسی از آن برای رسیدن به خود بالا می رود و نه رسیدن به طرف مقابلش .
٤٤. همسر مظهر نفس امارّه است و اراده به تملّک او عرصهٔ کفر است و خود پرستی و ستم . و چون این ارادهٔ متقابل است جنگ در می گیرد .
٤۵. در زناشوئی اگر حرکت باطنی و استغراق و سلوک به سمت اعماق خویشتن رخ ندهد و در این راستا تلاشی نشود درگیری و خصومت جهت سلطه آغاز می شود و چون تلاشی ناکام است لذا این رابطه به تباهی و خیانت و فرو پاشی می رود .
٤٦. همسر فقط درب ورود به باطن خویش است و همین ! و زان پس باید به یاری پیر طریقت سالک سیرالی الله در سمت ذات خویشتن شد و گرنه ابتلای شهوانی بصورت یک عذاب فزاینده رابطه را دوزخی می کند . زیرا کسی میل ندارد بر این درب گشوده بر خویشتن وارد شود .
٤۷. ازدواج یا سرآغازسفر به دگر سوی وجود خویش است و یا مبتلا شدن به شهوت و حرص و دنیا پرستی و تجارت جنسی و هنرهای پورنو گرافی در پشت درب وجود . تا اینکه ادمی این درب را

هم گم می کندو در جهان برون سر گشته و تنها و تباه می شود و یا به امید آن پندارباطل مرتباً فاسق عوض می کند و تبدیل به روسپی می شود . هرزه گی و شهوت پرستی جمال را تباه و زشت نموده و رابطهٔ زناشوئی فقط رابطهٔ عورتهاست و بس.

۴۸. به همین دلیل یکی از روشهای براهما کاری فاصله گرفتن از همسر و نژاد و خدمت به مردم در جهت ارتقای محبت در حریم های دیگر است . زیرا همسر و نژاد بسرعت ازجنس نفس فرد می شود و هر چه که از جنس نفس آدمی شد حجاب نفس می شود و راه دل را سد می کند .و لذا محبت دریافت شده درقلمرو خانواده رابايد به ديگران منتقل نمود و این زکاة محبت و دل است. و این کاری بود که گاندی در تمام عمر به کار بست و این سنّت انبیاءو اولیای الهی است که بلافاصله بعد از ازدواج از نژاد فاصله گرفته و دست به هجرت زده اند و سیرو سلوک باطنی را در سیر و سلوک بیرونی و اجتماعی تسریع و تعمیق کرده اند . جدائی خانواده از جامعه سرآغاز سقوط وتباهی خانواده است .

۴۹. هر انسانی دربی از دربهای وجود است . و وجود همان خداست و در خدمت به مردم در واقع آدمی همهٔ وجوه وجود را می یابدو با وجود خود آشنا می شود. این همان راه ورسم وجود یابی است که آدمی رااز قحطی وجود نجات می دهد . آنچه که قحطی عاطفه و محبّت درخانواده را جبران می کند محبّت به دیگران در قلمرو خارج از نژاد است .

۵۰. بنابراین خویشتن داری دررابطهٔ جنسی ومهار شهوت جنسی در رابطهٔ زناشوئی ازجمله ارکان سیرو سلوک عرفانی است . یعنی آدمی این نیاز به رابطه جنسی راکه نیازبه ورود درحریم دل وجان است هدر نمی دهد وبیش از حدبادرب دل بازی نمی کند .رابطهٔ جنسی حداکثرلمس درب دل است . انکه این درب را در خود یافت بایستی براین درب واردشودواینگونه است که شهوت جنسی کاهش می یابدو مهار می شود و از وضع آتشین خودخارج می شود.درواقع بعد ازهررابطهٔ جنسی فردبایدبه تأملات درونی وفکروذکروعبادت بپردازد. تاراه ورودبه خویشتن راگام به گام کشف وطی نماید. رابطهٔجنسی وسیلهٔآشنائی باخویشتن است وزان پس باید حرکت معنوی و سلوک باطنی آغاز شود وگرنه همان آشنائی هم ازدست میرود و هرز می شودوآدمی به هرزگی کشیده می شودوبازی با خویشتن که گناهی بزرگ است که به صورت بازی بابدن همسرخودنمائی می کند که موجب کینه ونفرت است . زیرا تن آدمی حریم قدسی خداوند است و اینست که دررابطهٔجنسی بایستی فکروذکر خداوند حضورداشته باشد.یعنی این رابطه یک عبادت بزرگ ومقدّس است و لذازنا وبازی وتجارت ومکردراین رابطه ازجمله گناهان کبیره است و عذابهائی کبیر هم به همراه دارد .

۵۱. رابطهٔ جنسی عالیترین حدازتعامل جان و دل و روح انسان است ولذابه همین میزان صدق وخلوص وپاکی وشرافت ونیّت ومعرفت وعبودیّت وتقواطلب می کند.و لذاشهوت وبازیگری وهرزه گی و پلیدی دراین رابطه منجربه شدیدترین حدّعذاب می گرددتا آنجاکه جمال طرفین ازچشمان زن وشوهرساقط می شود واین سقوط ازبالاتنه درپائین تنه است .

۵۲. همینکه این رابطه کارگاه پیدایش وخلق انسان است درعظمت وقداست واقعه کافیست که آدمی خودرادرمحضرخداوندودردوستانش بیابد.وهرچه که معرفت وخوداگاهی برتردررابطه پدیدمی آیدجمال هم متجلّی ترمی شود.

۵۳. برای اهل معرفت رابطهٔ جنسی آستانه نزدیک ترین حدازتقرّب الی الله است ولذالطیف ترین ومقدّس ترین نوع عبادت محسوب می شود.وازاین منظراست که شهوت حیوانی وسرکش فروکش می کندوگناهان مربوط به این رابطه ازمیان می رود.پس تماماًمعرفت وخوداگاهی است که این رابطه رامدخل رضوان قرار می دهد.وهرچه که رابطه بالاتنه ای ترشودعشق زناشوئی هم جمالی ترمی شودچراکه صورت آدمی درواقع جمال کمال است زیراصورت آن وجه ازوجوداست که اندیشه ومعرفت(سر)درجهان است.

۵۴. به میزانی که دررابطهٔ جنسی شهوت کمتری وجود داشته باشدبیداری ومکاشفه وتعالی روح برتری حاصل می آید.

۵۵. ازآنجاکه شیطان درآستانهٔ شدیدترین نیازهاوعبودیّت هاحضوربیشتری داردلذا در رابطه جنسی شدید ترین مداخله ها را دارد و بافکروذکرپروردگاروخلوص وصدق وطهارت وتواضع است که شیطان مجال کمتری برای دخالت می یابد.

۵۶. رابطهٔ جنسی غافلانه وتاجرانه ومکارانه وناپاک قدرتمندترین مداخلهٔ شیطان درنفوس طرفین است که رابطه رابه آتش می کشاندوسوءزنها وعداوتهای مادام العمرپدیدمی آید.چون درب دل بازباشدوصاحب نداشته باشدهرجن وشیطان وخناسی واردمی شود.واین حقیقت معنای زناومعصیّت می باشدکه وجودرابه تصرف درمی آورد.این معنای حقیقی ابتلاءوعذاب جنسی است.

۵۷. به همین دلیل دل یک انسان زناکار(باهمسرویابی همسر)قلمروسلطه شیاطینی است که به صورت فاسقان گوناگون برنفوس رخنه می کنند.این رخنه وسلطه حتّی می تواندازطریق نگاه های شهوت آلوده وگناهکار رخ دهد.که بسیاری ازاین شیاطین برای تمام عمردرنفس آدمی لانه دارندوکل زندگی انسان رابه جنون وجنایت می کشانند.

۵۸. خویشتن داری دررابطهٔ جنسی یکی ازبزرگترین جهادهای نفسانی است که دربهائی ازوجود رامی گشاید وفردرابه بی نیازی عظیمی می رساندوبه قوّت وغنای روحانی نائل می کند.

۵۹. بی تردیدرابطهٔ جنسی بین دوانسان متقّی وبامعرفت ومتواضع نیزهمانقدر خیروبرکت معنوی داردکه خویشتن داری جنسی.

٦۰. هرگاه که رابطهٔ جنسی دچاراختلال می شودهرتلاش مذبوحانه ای برای گشایش آن منجر به بدترشدن ودوزخی شدن رابطه می گردد وبهترین راه حل خویشتن داری دررابطه است .واین ازملزومات حتمی رابطهٔ زناشوئی است زیرا همهٔ زناشوئی ها دیریازودبه بن بست جنسی می رسند.وازاینجااست که سرنوشت زناشوئی وزندگی معنوی رقم می خوردبه سوی جهنم یا رضوان الهی .

٦۱. هرواقعهٔ بزرگ ومقدّسی بهمان میزان مستلزم رعایت آداب وحقوق ومعرفت است.وازدواج وزناشوئی یکی ازبزرگترین این وقایع درزندگی بشراست که به دلیل فقدان رعایت حقوق لازم که واجب ترینش صداقت است تبدیل به دوزخ سرنوشت می شود.

٦۲. ازدواج براهماکاری یا زناشوئی عرفانی رابطه ای مبتنی برصداقت,ادب,معرفت,ازخودگذشتگی ومهار شهوت است تاآنگاه که بنیادشهوت ازمیان برودورابطه ای روحانی رخ نمایدکه قلمروظهور"برهما"یا انسان کامل است.واین زناشوئی رابطهٔ دو انسان کامل است ونه دونیمهٔ انسان که هریک قصد بلعیدن دیگری رادارد تامثلاً کامل شود.

فصل سی و پنجم

فلسفه روزمره گی

۱. روزمره گی فلسفه سر بریدن لحظات و کشتن زمان است بواسطه عادات.
۲. بزرگترین و بلکه تنها خصم عمر کوتاه انسان عادات است. عادتها به لحاظی عرصه جهیدن از جبر گذشت زمان است و به لحاظی دیگر به نسیان سپردن عمر و فرصت هاست و عرصه از خود بیگانه و بیهوش شدن است.
۳. وقتی هیچ کار درونی یا بیرونی با ارزش و خلاق و رشد دهنده ای نداریم به یکی از عادات خود متوسل می شویم: چای و قهوه نوشیدن، سیگار کشیدن، بیهوده از هر دری حرف زدن و معمولا غیبت کردن، تماشای تلویزیون و صدای موسیقی را در آوردن و یا برای قدم زدن به خیابان رفتن و یا از سر بیهوده گی به دیدار این و آن رفتن و امروزه تلفن و مخصوصا تلفن همراه بزرگترین عادتی است که زمان را به قتل می رساند و انسان را از شر خودش می رهاند و به شر مردم مبتلا می سازد.
٤. جدی ترین و مفیدترین کاری که عامه مردم در طی روز انجام می دهند تلاش برای امرار معشیت و مصرف کالا و خوردن و نهایتا خوابیدن است. مابقی ساعات اضافی که در عصر تکنولوژی بیشتر و بیشتر می شود قلمرو عذاب و احساس کلافگی است که قلمرو اعمال و روابط تباه کننده نیز هست زیرا عرصه پیدایش عادتهاست که رخوت و نسیان پدید می آورند.
٥. یکی از مهمترین علل مفاسد و انواع امراض جسمی و روانی بشر مدرن همین اوقات فراغت حاصل از سرعت کار تکنولوژیکی است زیرا بشر قدیم حتی برای خوردن و خوابیدن و استراحت خود هم می بایست جان بکند و مستمرا کار کند. مثلا همین غذا پختن ساعتها وقت و کار می برد. بهرحال سهولت و سرعت کارها از علل اصلی احساس بطالت و پوچی و کلافگی است که برای پر کردنش هزاران بدبختی رخ می دهد. که یکی هزینه پر کردن آن است و دیگری مفاسد حاصل از اعمالی که این اوقات را اشغال می کنند.
٦. تلاش برای نابود کردن اوقات فراغت اساس نابودی کل سرنوشت افراد است. زیرا نفس این عمل خود ظالمانه و کافرانه و ابلهانه است.
۷. حتی به ظاهر مفیدترین اعمالی که به نیت پر کردن اوقات و در واقع فرار کردن از این اوقات فراغت انجام می گیرد هم مضر و تباه کننده است حتی اگر به اصطلاح کار هنری و علمی و مطالعه و ورزش باشد. زیرا حاصل هر عملی بسته به نیت آن عمل است و نه خود صورت ظاهری آن. و این یک قانون تجربی بشر است.
۸. علاوه بر این معضله بیکاری مخصوصا برای نسل جوان که خود از محصولات عصر جدید و حاصل ماشینی شدن کارهاست و در طول تاریخ بیشتر شده و زین پس هم بیشتر خواهد شد قلمرو پیدایش عمده گرفتاریها و بزهکاریها و اعتیاد و مفاسد اخلاقی و جنسی و جنون و جنایات است. خطرات بیکاری به لحاظ اخلاقی و معنوی بسیار بیشتر از جنبه های اقتصادی آن است که بندرت به آن پرداخته می شود.
۹. روزمره گی در حقیقت همان روزمرده گی و روزکشی است. و چون شبها هم که خوابیم و لذا کل عمر ما به مرگ و نیستی می گذرد و با ارزش ترین اوقات آنرا هم صرف غرایز حیوانی می کنیم که عمدتا شکم و زیر شکم و تفریحات است. بنابراین زندگی عمده بشر هرگز از حیات جانوری فراتر نمی رود و بلکه حیات جانوری ما هم بسیار ذلت بارتر از سائر حیوانات می گذرد و بشر در ارضای غرایز حیوانی خود از هر حیوانی بیشتر کار می کند و جان می کند و عذاب می کشد و لذا مریض ترین حیوانات است.
۱۰. هنوز هم تکنولوژی مدرن بهمان اندازه که سهولت و سرعت ایجاد کرده گرفتاری و عذاب و بیماری و خدمات فنی هم پدید آورده و لذا باز هم بشر امروز وقت چندان زیادی اضافه نمی آورد و خود این امر نوعی خیر محسوب می شود زیرا بشر مدرن با همین اوقات اضافی خود هم نمی داند چه کند و بواسطه آن مشغول هلاکت خویش است و حتی غرایز حیوانی اش را فلج و نا کار کرده است. آدمی در حیات دنیوی و غرایز حیاتی خود ابله ترین حیوانات است. حیوانات به هنگام بیکاری چرت می زنند و به فکر و تاملات عمیق فرو می روند و انسان این کار را بلد نیست و حتما باید چیزی در بیرون مشغولش دارد. یعنی نمی تواند که با خودش مشغول شود یعنی مشغول

به خود شود. و این بزرگترین نقص انسان است که در عصر مدرن شدیدتر هم شده است. یعنی انسان قادر به ورود بر وجود خویش نیست و نمی تواند با خودش رابطه بر قرار کند الا بواسطه چیزهای دیگری که عموما همین واسطه ها موجب گمراهی و تباهی و انواع امراض می شوند و اعتیاد.

۱۱. وقتی از اعتیاد سخن می گوئیم بسیار وسیع تر و عمیق تر از مواد مخدر است. عادت به بیهوده حرف زدن و اعمال بیهوده و سهوی عادت به خوردن از سر بیکاری عادت به تماشای تلویزیون و موسیقی چای و شیرینی و آدامس جویدن و........ اینها مضرترین عادات بشرند چون همگانی شده اند وقاحت و خطر و ضررش هم عادی شده و به چشم نمی آید. زیرا همه همین طورند.

۱۲. عادت به بیهوده گوئی یکی از مخربترین عادات است که روابط و عواطف را تباه می کند و زندگی را جهنم می سازد. عادت به خوردن در تمام ساعات بزرگترین عامل انواع امراض عمومی مثل ناراحتی گوارشی و چاقی و انواع بیماریهای خونی است. عادت به حرافی تلفنی نیز از این دو مخربتر است و الی آخر.

۱۳. همه این عادات مخرب و بیماری زا و تباه کننده شعور و روان بشر حاصل گریز از خویشتن و با خود تنها بودن است. همه اینها حاصل میل به با خود نبودن است و اصلا نبودن است. پس بشر دشمن آشکار حیات و هستی خویشتن است و کفری جز این نیست. همانطور که در احادیث شیعه می خوانیم که: تقوی همان ترک عادات است. زیرا عادت موجب سهویت و نسیان و جنون و اعمال بیخودی می شوند و غفلت از خود پدید می آورند که عین از یاد بردن خدا می باشد. پس در واقع همه اینها برای فرار از خدا تلقی می شود: خدا گریزی منشا همه بدبختی های انسان است که انسان را در عاداتش به غل و زنجیر کشیده و به عذاب می اندازد. این عذاب کفر در حیات دنیاست.

۱۴. این واضح است که انسان بمیزانی که بخود می اندیشد و در خود تامل می کند خدا را به یاد می آورد و لاغیر. و لذا نماز که در آن تاملات درونی و معرفت نفس نباشد خود عبادتی منافقانه و مصداق "وای بر نمازگزاران" در قرآن است.

۱۵. برخی هم از سر بیکاری تسبیح می اندازند و ورد می گویند. این وردهای سهوی و بدون تاملات درونی و معرفت نه تنها ذکر خدا نیست که عین جنون و نسیان است و امراض ویژه خود را بهمراه دارد که عذاب عبادات ریائی و سهوی است. هر عملی که به قصد مشغولیات و وقت کشی باشد کفر و تباه کننده است و حاصلی یکسان دارد چه امور عبادی باشد و چه علمی و هنری و تفریحی و ورزشی و بازی و چه اعمال فاسقانه و هرزه گی ، نیت مراد است.

۱۶. از همین منظر عبادات و خیرات دوران پیری ماهیتا همان عیاشی های دوران جوانی است اگر از سر بیکاری و بیعاری و فقدان توان اعمال فاسقانه باشد.

۱۷. انسان فراری ز خود در واقع فراری از واقعیت عینی و جاری زندگیست که نیمی از او در خاطرات و حسرت گذشته می گذرد و نیم دیگری در یاد آرزوها و آرمانهای آینده. او در حال حضور ندارد و این بدین معناست که اصلا حضور و وجود ندارد او غایب است و نیست. و اینست که بقول علی(ع): کسی که خود را نمی شناسد نابود است. و کسی که اصلا از خود بیگانه است امکان شناختی از خود را ندارد و هیچ معرفتی از زندگی حاصل نمی کند.

۱۸. همانطور که به لحاظ علم فیزیک نور و کیهان شناسی آنچه که در آسمان و از موجودیت ستارگان و کیهان می بینیم مربوط به میلیونها سال پیش است که اینک به چشم و هوش ما می رسد. یعنی ما میلیونها سال از واقعیت جاری جهان هستی عقب هستیم. درباره زندگی زمینی خود هم به همین نسبت دور و غافلیم. اینست که در قرآن می خوانیم که "در آن روز بر آنچه که کرده اید دانا خواهید شد" یعنی بر اعمال و سرنوشت حال خود جاهل و کوریم و از آنچه که هستیم بسیار دوریم.

۱۹. عمده ما در گذشته جا مانده ایم و لذا تاب تحمل اوقات بیکاری خود را نداریم و بدترین ساعات زندگی ما اوقات فراغت و تعطیل است و لذا بیشترین جنگها و جرمها و جنایات در این اوقات رخ می دهد.

۲۰. در حقیقت در مواقع بیکاری بیش از هر زمانی این از خود بیگانگی را می بینیم و این دوری و غفلت از حال و موجودیت جاری زندگی را درک می کنیم و لذا می گریزیم و به انواع اشتغالات کاذب پناه می بریم و اینست که اشتغالات روزمره گی ما در این اوقات مخربترین اشتغالات هستند هر چند که بظاهر اموری لطیف و آسان و لذیذ باشند. چون در حال گریز آگاهانه و عمدی از خویش مرتکب این نوع اعمال می شویم شدیدتر به دام می افتیم و اسیر وسوسه های شیطانی می شویم.

۲۱. اشتغال پرستی، آئین اهل کفر است و لذا هدف از کار کردن بیش از آنکه کسب معیشت باشد خود اشتغال است که ما را در خودش غرق و گم و گور سازد. ولی این وضع در اعمال اوقات فراغت بمراتب شدیدتر است زیرا تماما به قصد فرار از خود و فریب خویشتن و خود فراموشی است.

۲۲. بنابراین روزمره گیهای ما قلمرو اشد ضلالت ماست. و لذا پلیدترین و گمراه کننده ترین افکار و برنامه و احساسات در این اوقات رخ میدهد زیرا در حال فرار از خود هستیم فرار از واقعیت و حقایق زندگی جاری. بیش از هر زمانی به عمد گوش و چشم و هوش خود را بر واقعیت می بندیم و غرق در خود فریبی هستیم. و این عین پناه بردن به شیطان است. یعنی در این اوقات در نزدیکترین حد به شیطان و تحت وسوسه های او هستیم.

۲۳. و اما چگونه می توان لااقل اوقات فراغت را به خود رسید و چشم و هوش را بر خود و حقایق زندگی باز کرد وغفلت و نسیان ساعات اشتغال جدی را جبران نمود؟

۲۴. گوئی در هسته مرکزی وجود و دل ما یک نیروی دافعه قدرتمندی هست که هوش و حواس و ادراک ما را دفع می کند و بما اجازه نزدیک شدن به خودمان را نمی دهد به دلمان، به وجدانمان، به روحمان و به خدایمان. تا وارد جریان واقعی زندگی شویم و به زندگی ملحق شویم. زیرا بقول قرآن و احادیث ائمه اطهار اکثر مردمان در خوابند و یا اصلا هلاک شده اند و با مرگشان بیدار و بهوش می آیند.

۲۵. حداقل و واجب ترین کار اینست که اوقات فراغت خود را با هیچ کاری پر و اشغال نکنیم حتی با موسیقی و مطالعات سرگرم کننده و کار هنری نسیان زا و عبادات سهوی. بدینگونه این امکان را می یابیم تا لااقل از راه دور نظری بخود نمائیم و بتدریج گامهائی به سوی خود بر داریم. هر چند برای حرکت اصلی و نهائی برای رسیدن به خود و به اکنونیت حیات و هستی خود، یاری و رهبری یک پیرو مراد عرفانی امری واجب است زیرا بقول پیامبر اکرم "بی امام، کافر است" یعنی غافل و مدهوش و بیگانه از خویش است.

فصل سی و ششم

« یک معمای قرآنی »

بسم اللّه الأعراف

۱) وقتی قرآن می خوانیم بی شک مخاطب آنیم مثل هر کتاب دیگر . ولی هر کتابی نویسنده و گوینده ای دارد که نامش بعنوان مؤلف بر روی کتاب نوشته شده است و او را لااقل به نام می شناسیم . ولی آیا مؤلف یا راوی و گوینده قرآن کیست ؟ آیا خداوند است ؟ پیامبر اسلام است ؟ جبرئیل است ؟...

۲) بطور کلی میدانیم که قرآن کلام خداست که بواسطه جبرئیل برپیامبر خوانده شده است و پیامبر هم به مراتب خوانده است . یعنی بین خواننده قرآن و خداوند که گوینده اصلی آن است دو تا واسطه و ناقل وجود دارند یعنی جبرئیل و رسول . که جبرئیل رسول خدا به سوی محمّد است و محمّد (ص) رسول جبرئیل به سوی خلق است و کل واقعه ای که دین اسلام نامیده می شود حاصل این نقل وانتقال کلام خدا به بشر است به رسالت و وساطت جبرئیل و پیامبر .

۳) از این منظر مذکور برخی آیات و سوره های کوچک قرآن مثل سوره توحید، ناس ، فلق ، کافرون کاملاً مفهوم ومعقول است که با« قل » آغاز شده است که این « قل » " بگو " کلمه جبرئیل است به پیامبر که مابقی آیات را از جانب خدا به پیامبر بازگو کند . و این واضح است .

٤) مثلاً سوره توحید پیام خدا به رسول است که از زبان جبرئیل نقل می شود و لذا در رابطه بین جبرئیل و رسول خدا ،خداوند ضمیر سوم شخص غایب است و لذا خداوند با ضمیر « هو » معرفی می شود : بگو که او خدای یگانه و بی نیاز است که نه والد دارد و نه ولد . و بی همتاست .

۵) سوره های ناس و فلق و کافرون و اندکی از آیات دیگر در سوره های دیگر قرآن بر این منوال مذکور است که کاملاً واضح و مفهوم می آید . ولی مابقی آیات و سوره های قرآن چنین نیستند و اصلاً معلوم نیست که گوینده دقیقاً کیست . آیا جبرئیل است و یا خود خداست که مستقیم و یا با واسطه به پیامبر وحی می کند .

٦) سوره حمد یک نمونه بارز از معمّای مذکور است که نه اثری از جبرئیل است و نه خود خداوند . بلکه یک انسان است که در مقابل خدا او را حمد و ثنا می گوید و از او طلب رستگاری و هدایت می کند . که در ضمن این انسان گوینده سوره حمد یک نفر هم نیست بلکه بیشتر است زیرا می گوید« اهد نا الصراط المستقیم » یعنی ما را به راه راست هدایت کن و نه مرا . این چه معمائی است .

۷) سوره حمد هم اگر مثل سوره توحید تلقین ذکر به پیامبر از جانب خدا به واسطه جبرئیل است بایستی با « قل »آغاز شده باشد . و بلکه همه سوره های قرآن بایستی با« قل »جبرئیل به رسول ، آغاز شود. چرا چنین نیست ؟ آیا آیات و سوره های اینگونه ،القائی بی واسطه خداوند بر پیامبر است ؟ اگر چنین باشد همه قرآن چنین است آیا حل مسئله کدام است ؟

۸) و امّا مسئله دیگر اینکه در قرآن آیات بسیاری وجود دارد که در آن آیه واحد گوئی خداوند دو نفر است زیرا با دو ضمیر سخن می گوید مثل « آنانکه آیات الهی و دیدار با خدا را انکار می کنند از رحمت من مأیوس هستند .» این آیه واحد چند نفر گوینده دارد ؟ در "رحمت من " آیا "من" کیست ؟ در واقع به نظر می رسد که آیه می بایستی چنین می بود :« آنانکه آیات الهی و دیدار با خدا را انکار می کنند از رحمت خدا مأیوس هستند » که در این حالت گوینده جبرئیل است که با محمّد سخن می گوید درباره خداوند . و خداوند سوم شخص غایب است . ویا می باید چنین می بود : « آنان که آیات مرا و دیدار مرا انکار می کنند از رحمت من مأیوس هستند » که در این حالت خود خداوند مستقیماً با محمّد در حال سخن است . و یا می توانست چنین باشد : « بگو آنانکه آیات الهی و دیدار خدا را انکار می کنند از رحمت خدا مأیوس هستند .» و یا «بگو آنانکه آیات مرا و دیدار مرا انکار می کنند از رحمت من مأیوس هستند .» هریک از حالات مذکور کاملاً معقول و مفهوم و از لحاظ صرف و نحو درست می آید ولی این صورتی که در قرآن شاهدیم حاصل پیام و راز دیگر است و گوئی دو نفر حضور دارند که با محمّد سخن می گویند به واسطه جبرئیل یا مستقیماً یکی خداست که ضمیر سوم شخص غایب است و یکی هم من است . در یک آیه و جمله ، دو تا ضمیر متفاوت حضور دارد . براستی معمّا چیست ؟

۹) «ما بادها را می فرستیم و او آب را نازل می کند » و این آیه هم به نوع دیگر شامل همان معمّای مذکور است . در این ما واو چه کسانی هستند . این مسئله در صدها آیه در قرآن حضور دارد که تا به امروز راز گشائی نشده است .

۱۰)اگر مسئله مذکور در دوتا آیه و موضوع متفاوت می بود شاید به نوعی به حساب ادبیات عرب محسوب می شد . ولی در آیه واحد و پیام و موضوع واحدی شاهد دو تا ضمیر و دو فرد متفاوت

هستیم مثل من و او یا ما و او . و این امر در قرآن فراوان مشاهده می شود . براستی این چه رازی است ؟

۱۱) آیا می توان گفت این دو نفر یکی خداوند و دیگری جبرئیل است ؟ مثلاً در آیه فوق که « ما باد ها را می فرستیم و او آب را نازل می کند .» آیا می توان گفت که ما جبرئیل است و او هم خداوند است و بالعکس ؟

۱۲) ولی می دانیم که جبرئیل در دستگاه الهی فقط حامل وحی و کلام و اوامر الهی به انبیاء است و مأمور فرستادن باد یا نزول آب و امثالهم نمی تواند باشد .

۱۳)آیا در آیه « آنانکه آیات و دیدار الهی را منکرند از رحمت من مأ یوس هستند » می توان گفت که گوینده آیه جبرئیل است و لذا سخن از رحمت جبرئیل است و من هم جبرئیل است ؟آیا جبرئیل منشأ و مظهر رحمت است ؟ که چنین نیست ؟

۱٤) و اگر گوینده آیه خود خداوند باشد که از رحمت خودش سخن می گوید پس چرا خودش را در نیمه اول آیه به ضمیر غایب می خواند یعنی او .

۱۵)بنظر ما این مسئله مورد بحث از معمّاها و اسرار ذاتی و اصول قرآن و مسئله وحی و نبوّت پیامبر اسلام است که در سراسر قرآن جاریست .

۱٦)بنظر این فرد دوم کسی نیست جز «امام » و اینست که علی را شأن نزول قرآن و قرآن ناطق نامیده اند و گاه ساقی وحی . که در سراسر واقعه معراج محمّدی هم با او بوده است و معراج هم بقول حدیث معراج ،هدفی جز معرفی علی (امام) نداشته است .

۱۷)این فرد دوّم که در جای جای قرآن در کنار خداوند حضور دارد امام مبین است . یعنی امامان زنده در هر عصری که قرآن ناطق و تأویل کننده قرآن و اسوه عینی اخلاق قرآن هستند .

۱۸)فقط از این منظر می توان این بزرگترین معمّای قرآنی که در سراسر قرآن حضور دارد درک نمود و لذا از این منظر قرآن را به گونه ای دگر فهمید .

۱۹) از این منظر میتوان راز سوره حمد را هم که بقول پیامبر به مثابه عصاره و قلب قرآن است درک نمود که گوینده اش کیست . درست به همین دلیل است که علی (ع) می فرماید : که من نقطه تحت بای بسم الله در سوره حمد هستم . و درست به همین دلیل است که پیامبر می فرماید که : بی امام را صلوة نیست زیرا سوره حمد اساس صلوة است

اینک قرآن را از چشم دیگری بخوانیم و در آن تأمل نمائیم از چشم امام .

پایان